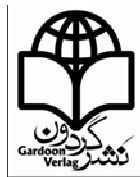


# -33

شهاب سلیمیان

داستان کوتاه

مجموعه‌ی اول



2014

-33-

شهاب سلیمیان  
داستان کوتاه

نشر گردون، برلین

چاپ یکم، بهار ۱۳۹۳، چاپخانه گردون

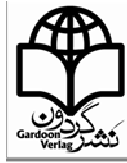
جلد: جلد: عسل فدعانی

امور فنی: آتلیه گردون

همه حقوق این کتاب برای نویسنده محفوظ است.

ISBN: 978-3-86433-112-1

7 €



Gardoon Verlag

Kantstraße 76

10627 Berlin

Tel: +49 (0)30 45 08 66 74

Fax: +49 (0)30 45 08 66 75

Email: Gardoonverlag@gmx. de

۵	.....	دَمورَدَه
۲۹	.....	قاعده شوم
۴۷	.....	تاوان
۶۱	.....	کابوس‌های بیداری
۹۱	.....	تَلَنگی
۹۷	.....	تَلَنگَر



## "دَموردهٔ 1" (Damurda)

از بس که فکرهای جورواجور کرده بودم، مغزم کپک زده بود. از سر بی‌حوصلگی رفتم تا کمی آب بنوشم، اما تشنه نبودم. همان‌جا، پشتِ میزِ چهارنفره‌ی آشپزخانه نشستم. مثلِ یک توده‌ی خمیرِ نانِ سنگک، له‌لورده به نظر می‌رسیدم. کمی قوز کرده و دو دستم روی میز ولو شده بودند. مثلِ آدم‌هایی که به دردِ چه کنم دچار شده باشند، بی‌حرکت و مات و مبهوت مانده، ماهیچه‌های گردنم کرخ شده و نایِ هیچ خیالی را نداشتیم. به چیزهایِ دور و برم خیره می‌شدم. گاهی حرفی به زبانم می‌آمد، تا شروع می‌کردم به گویش، عقیم می‌ماند. میلی به سیگار نداشتیم اما یک نخ روشن کردم؛ تمامش، در زیر سیگاری شیشه‌ای بزرگِ آبی‌رنگ، دود شد.

احساس بی‌مغزی می‌کردم، احساسِ پوچی، سر‌خوردگی و ضعفِ شدید و خیلی از حس‌های غریب و آشنایِ دیگر که گویی همگی با هم به مهمانی من آمده‌بودند! مهمانی ما!

به خودم که آمدم غروب شده بود. باید چیزهایی تهیّه می‌کردم. قرار بود که

شب را حسابی خوش بگذرانیم. باید کمی قهوه می‌خریدم، مقداری نمک دریایی، سیر تازه، گوجه فرنگی، لیموترش، نان فرانسوی و لباس‌های رسمی جدیدش که صبح، به خشک‌شویی دو کوچه بالاتر داده بودم، نیز، بود.

- خدای من! نمی‌دونم، می‌تونم این همه خرت‌وپرت، تنها، پای پیاده به خونه بیرم یا نه؟

باید کمی میوه هم می‌خریدم. گوشت تازه‌ی بره هم احتیاج داشتم و تعدادی کاغذ چرک‌نویس، برای داستان جدیدش. داستانی که می‌گفت: «خیلی وقته مثل یه جنین کوفتی، گوشه‌ی مغزم چسبیده و انگار بند نافش پیچ خورده دور سرم و خیال‌کندن نداره»

- یه دوغ خوب محلی که ترشی و شوریش آدم غافل‌گیر کنه و بندازه تو یه اشتیاق ابدی تموم نشدنی با یه کم نعنای خشک و یه ذره پودر کاکوتی، یک نوشیدنی معرکه می‌شه به خدا! حتماً یه مقدار بادوم هندی و پسته‌ی شور و یه تیکه شکلات تلخ نودوپنج درصد، برای مزه‌ی کنار شراب کهنه، باید مناسب باشه!

دست راستم رمق نداشت. همان‌طور که پشت میز نشسته بودم با دست چپ، لمسش کردم. هیچ احساسی نداشتم. انگار فلج شده بودم. عجیب به نظر نمی‌آمد؛ سال‌ها بود که این صحنه، چه در خواب چه در بیداری، تکرار می‌شد. پشه‌ای، با عجله و عصبیت خاص خود، نیشش را در پوست انگشت کوچک دست راستم فرو کرده بود و با حرص و طمع بکری خونم را می‌مکید. این اتفاق درست در میانه‌ی شیارهایی پا گرفته بود که تنها تفاوت من با میلیاردها انسانی باید می‌بود که همگی یک پروسه‌ی تولید را طی کرده بودیم، اما، انتهای خط

تکثیر چه بر ما رفت که، همگی، لابه لایِ شیارهایِ سرانگشتِ کوچکِ خدا، چیزی را میکمی‌زدیم به نام «جبرِ زیستن»؟

هیجان و سرزندگی از سر و رویش می‌بارید. خیلی برایم جالب به نظر می‌رسید؛ همیشه در شرایطِ مشابه به هیچ جانور یا حتی انسانی خون نداده بودم. حسّ ترّهم در من به بلوغ رسیده بود. از این که موجودی از مکیدنِ خون من ارضاء شود، راضی بودم.

شرایطِ مشابه؟ حسّ ترّهم؟ بلوغ؟ رضایت؟ چه ابعادِ مضحکِ آشنایی! چه دخل و تصرفِ زیرکانه‌ای! چه خرافاتِ مدرنِ کودکانه‌ای!

سوزشِ عجیبی داشت. آن چنان کِش می‌آمد، انگار در لحظه بود که پاره شود. درد، به زانویِ پایِ چپم می‌زد. نمی‌دانم، شاید به دلیلِ اتّفاقی باشد که چند سالِ پیش، جلویِ دادگستری، برایم پیش آمده بود؟ شاید، موقع به دنیا آمدن، دکترِ ماما لطف کرده و من را از پایِ چپم کشیده و به این دنیا منتقل کرده؟ یا شاید هم به دلیلِ بی‌اعتنایی و ناسازگاریِ پایِ راستم باشد که چند وقتی ست خیال می‌کند که خونش از خونِ آن بدبختِ فلک‌زده‌یِ چپکی رنگین‌تر است؟ حوصله‌یِ ریشه‌یابی نداشتیم، آن هم ریشه‌هایِ غرقِ گِل و سُلی که آن قدر در عمقِ دویده‌بودند که انگار هیچ‌وقت خیالِ رونمایی از ذاتِ پلیدشان را نداشتند و اصلاً فلسفه‌یِ وجودی‌شان باید همین باشد؛ از خفا، در خفا، بر خفا.

آن قدر این پا و آن پا کردم که کیسه‌یِ پرتقال‌ها پاره شد. هاج‌و‌اج، وسطِ خیابان، وامانده بودم.

- انگار، تو زندگی، همیشه حادثه‌ها تکرار میشن، فقط مکان و زمان و فرمِ اتّفاق افتادن‌شون تغییر می‌کنن و آدم می‌برن تو منگنه‌یِ سکانسِ یه بُهتِ آشنایِ قدیمی.

یادم افتاد وقتی هشت سالم داشتیم، هنوز جنگ بود و همه‌چیز کوپنی؛ از

شیرمرغ گرفته تا سیگار زر و هُما، که داخل نایلون، کیلویی، تحویل می‌شد. سهمیه‌ی نفت خانوار هم که برای خودش، یک تراژدی تمام عیار بود. دو شب و دو روز باید در صفی بُهت‌انگیز، جلوی یک مغازه‌ی سیاه و کُنجی بوگندو أطراق می‌کردی، تا بیست لیتر نفت که حکم طلا را داشت تحویل می‌گرفتی. تازه اگر ماشین محترم پیزوری نفت‌کش تشریف می‌آوردند. از همین جاها بود که مردم، عادتِ سبد گذاشتن در صف‌های مختلف را اختراع کرده بودند و به نحوه‌ی کاملاً دقیق و حساب شده روی آنها مدیریت کرده و اکثراً دعوا و بعد آشتی و گاهاً ازدواج هم می‌کردند و در رؤیاهای‌شان برای هر صف یک بچه، ترجیحاً پسر، دست‌وپا می‌کردند تا مشکل سبدها حل شده و راندمان کار بالا رود.

بسیار جالب است، سال‌های زیادی از جنگ و کوپن و صف و سبد می‌گذرد ولی جامعه هنوز صف‌محور است. اگر پمپ بنزینی ده سکو داشته باشد، سکوی که صف طولانی‌تر دارد ترجیح داده می‌شود حتی اگر سکوهای دیگر خالی مانده باشند.

- واقعاً سکوی شلوغ‌تر، بنزین بهتری تحویل می‌ده؟ نمی‌دونم والله!  
 یک‌روز که در صف تخم‌مرغ کوپنی ایستاده بودم (البته تخم‌مرغ آزاد هم اگر می‌خواستی وجود نداشت چون همه‌ی مرغ‌های معاصر زیر سلطه‌ی سنگین دولت وقت تخم می‌گذاشتند)، در عالم کودکی، میانه‌ی ظهر داغ تیرماه، با شنیدن صدای زنگ دوچرخه‌اش که مثل ناقوس وسوسه در قلبم می‌پیچید، اشتیاق خوردن یک بستنی چوبی دوقلو که تازه آن موقع‌ها اختراع شده بود، تمام وجود کودکی‌ام را تسخیر می‌کرد. بی‌تاب فعل «شدن» بودم اما مسولیتی که پدر، بابت تخم‌مرغ‌ها روی دوش هشت‌سالگی‌ام گذاشته بود، اسیرم می‌کرد. صبور بودن در آن سن و سال برای هر کودکی طاقت‌فرسا و ناممکن می‌نمود ولی جنگ، تمام قواعد زیستی را از نطفه تا جسد به‌هم‌ریخته و جبر جدیدی



حاکم می‌کرد. هر یک قدمی که به درب مغازه نزدیک می‌شدم، شور و شعفم بیشتر می‌شد. از دور، بستنی‌فروش از گرد راه رسیده را که مثل یک کابوسِ خیس سادیسمیک، مدام به زنگ‌زدنش اصرار داشت و با هر نغمه‌ی زنگ، تکه‌ای از هوشم را با خود به قهقرا می‌برد، زیر نگاه بی‌تاب خود با وردهایی که از سر ناتوانی در مواجهه‌ی با واقعیت چیزی از دنیای جادوگران خیالی مغزم بر روی زبانم نشست می‌کرد، به اصطلاح رایج، کنترل می‌کردم؛ درست مثل یک شکارچی مرغابی، درون مرداب، در حالت استتار و آماده باش. با وجود تمام آن تکنیک‌های من‌درآوردی، خیلی مضطرب بودم که مبادا آن مرد کچل چاق تصمیم به رفتن بگیرد و من باز هم ناکامی زهرآگین دیگری را در پرونده‌ی نقاهت زیستی‌ام بایگانی کنم. بعدها نه‌چندان خیلی بعد که به این تل‌انبارهای آتش زیر خاکستر عمر گذر کرده رجوع کردم، دریافتم، مختار بودن آدمی برای فرود آوردن آزادمنشانه‌ی دست رد بر سینه‌ی غرایز بکر و تن‌دادن به جبر محیط که قرار بوده است کمال انسانی را سبب شود، نتیجه‌اش چیزی نشد جز پرورده شدن موجوداتی سراپا عقده در دور بیمارگونه‌ای به نام «زمین» و درست در همین نقطه است که تعریف انسان از تمام پدیده‌ها تغییر کرده و فلسفه، راه دیگری را طی می‌کند و همین تغییرهای مداوم است که آدمی را به درون تونلی از تضادها کشانده و بعد به حال خود رها می‌کند و باز مثل همیشه «نادانی» تنها واژه‌ی سرخط شروع، خودنمایی کرده و انگشت بی‌تربیتی‌اش را نثار ما می‌کند. خلاصه، بعد از ساعت‌ها انتظار طاقت‌فرسا، یک شانه تخم‌مرغ رنگ و رو رفته، که معلوم نبود مرغ‌های بدبخت با چه وعده و وعیدی خلق می‌کردند از فروشگاه مرغ روز که عجیب بوی زهم زنده‌ماندن می‌داد، تحویل گرفتم و سریع و بدون معطلی به سمت بستنی‌فروش گامبالوی بدآخلاق رفتم و از داخل یخ‌دان یونولیتی سفید و چرکولی که پشت دوچرخه‌ی یشمی چینی بیست‌وهشت‌اش با تسمه‌هایی از چند فانوسقه چفت کرده بود، یک بستنی

چوبی دوقلو با روکش شکلاتی برداشتم و با پولی که چند ساعت از ترس گم شدن، درون مشت، مجاله کرده بودم معاوضه کردم.

- آخییییییییش!

کودک ریزه‌میزه‌ای بودم. دست‌های تپل کوچکی داشتم. دو دستی شانهای تخم‌مرغ‌ها را نگه داشته و بستنی چوبی هم لابه‌لای انگشت‌های دست چپم، زیر شانهای بازیافتی شیری‌رنگ، قر می‌خورد. باید سریع به خانه برمی‌گشتم تا پدر غرغر نکرده. شتاب پاهایم را بیشتر کردم. تخم‌مرغ‌ها پیچ‌وتاب می‌خوردند و بستنی هم در حال آب شدن بود. هر کاری می‌کردم بستنی به دهانم نمی‌رسید و فقط نوک زبان کش آمده‌ام گه‌گداری به شکلاتِ روش می‌مالید و طعمِ ناکامی، دلم را کباب می‌کرد. حسابی عصبی شده بودم. باید فکری می‌کردم. تصمیم گرفتم تا شانها را روی سرم بگذارم و با دست راستم نگهش دارم و با دست چپ بستنی را به کام بکشم. به نظرم فکر ایده‌آلی می‌آمد. دست‌به‌کار شدم.

درد سنگ‌ریزه‌های داخل دم‌پایی‌های بزرگی که روی زمین کشیده می‌شدند، گرمای هوا و قیر چسبناک کش آمده‌ی روی آسفالت و پاچه‌های شلوار بلندی که زیر پاشنه‌ی پاهام سر می‌خوردند، هیچ کدامشان در آن عالم بی‌تعادلی باعث تغییر رویه‌ام نشدند. مست خوردن شدم. لذتی وصف‌ناشدنی، تمام مخچه‌ی کوچکم را فرا گرفته بود و خون رضایت در رگ‌هایم فوران می‌کرد. در حال وهوای خود غوطه‌ور بودم که زنی ره‌گذر، با چادر سیاهی بر سر و سبد و تسبیحی در دست‌اش، داد زد:

-های، پسر! پسر جون! تخم‌مرغ‌ها؟

به یک‌باره، دنیا روی سرم خراب شد. از شانهای سی‌تایی تخم‌مرغ‌ها فقط پنج‌تا از ناقص‌ترینشان باقی مانده بود به همراه یک قل بستنی که تمام روکش شکلاتی‌اش را با دقت تمام، همان اول کار خورده بودم و بیست‌وپنج‌تایی که

مثل آبروی ریخته، روی زمین ولو شده بودند و هر چه دست می کشیدم خاکی تر می شدند. در یک لحظه، شرم و خشم و تنفر و غرغره‌های از پیش دانسته‌ی پدر، روزگار را برایم سیاه کرد. طعم بستنی در کامم، تبدیل به زهرِ مار می شد و عذابی آرام آرام تمام وجودم را تسخیر می کرد. از شدت جنون، بقیه‌شان را هم در مشتم له کردم، گویی پشتِ ستبرِ مرز مابین تمام سفیدی‌ها و زردی‌های عالم را به خاک می مالیدم و پیروزی را در کف دست‌های لزج شده‌ام لمس می کردم، اما، حس‌های متناقضی در سرم پا می گرفت. خیلی دوست داشتم که این قدرت را می داشتم تا زمان را به عقب برگرداندم؛ قدرتی که تمام کودکانِ هم‌عصرِ من، در آن روزها، آرزویش را داشتند. آهی کشیدم و برگشتم و بدون کوپن و پول، با دو عدد چوب بستنی لُخت و لیسیده، در صفِ سبدها نشستم و با سنگ‌ریزه‌های قیرمالی شده مشغول شدم و خودم را به کوچهی "علی چپ" زدم. زیرچشمی با حرصی تب‌آلود به بستنی‌فروشی ریشو که انگار خیال رفتن نداشت زُل زده بودم و با آن که پسر بی ادبی نبودم، زیر لب، تمام فحش‌هایی را که تا آن زمان یاد گرفته بودم نثارِ آن بدبختِ مادرمرده می کردم تا، لااقل، کمی دلم خُنک شود. مغز کوچکم زیر بار سؤال‌های پیش آمده لگدمال می شد:

اگر پدر...؟ اگر جنگ...؟ اگر صف...؟... اگر زمان به مکان نمی‌باخت؟ اگر مکان به اتفاق بدهکار نبود؟... اگر کور بودم؟ اگر کر بودم؟ اگر سنگ به دلم بسته بودم؟...

لعنت به طعم! لعنت به بو! لعنت به رنگ! لعنت به حبسِ خاطره! لعنت به ذهن! لعنت به ترشحِ تاریخ! لعنت به مرغ! لعنت به دوچرخه! لعنت به سنگ‌ریزه‌ها!

کتری، قُل قُل می کرد. خیلی وقت بود مثلِ خونِ من به جوش آمده بود، اما توان بلندشدن نداشتیم.

پرتقال‌ها را جمع کردم. یکی‌شان هم افتاده بود داخلِ جویِ آبِ کثیف و لجن بسته‌ای که آدم از دیدنِ هویتِ جدیدش، چن‌دیش می‌شد. بی‌خیالش شدم. باید سیب هم می‌خریدم، اما یادم رفته بود. برگشتم به سمت میوه‌فروشی سرِ محل. سرِ راه، یک بچه‌ی کولیِ آویزان کُتم شد:

- پول بده، تو را به خدا پول بده! آقا! آقای محترم!

«آقای محترم»؟ واژه‌ی غریبی که در برابر یک نیاز انسانیِ حقیر به اغراق درآمده، هزینه می‌شد! انگار، طفلکی، فقط همین چند جمله را بلد بود. بدون شک، ادبیاتِ فقر، کلامِ دیگری به او نیاموخته بود. طفلِ معصومی که جسارتش، حتکِ کودکیش بود. از سماجتِ بی‌وقفه‌اش کلافه شدم. به اندازه‌ی کافی، بارِ زندگی رویِ دوشم سنگینی می‌کرد و تحملِ بارِ اضافه‌ی دیگری را نداشتم. به هیچ‌وجه دلم به حالش نسوخت. بیش‌تر، از جامعه‌ای که در آن زیست می‌کردم، متأسف شدم که چنین جایگاه اجتماعی زشتی را برای قشرِ خاصی از مردم فراهم کرده.

حسُّ انسان‌دوستیِ مرده بود و به این فکر می‌کردم که:

- مگه انسان‌ها هم می‌تونن دوست داشتنی باشن؟

- نه! مسلّمه که... شاید هم «نه».

گویی هر کس فقط خویشان را انسان دانسته و شایسته‌ی زندگی بهتر و انسان‌های دیگر را به چشمِ زنبورهایِ حمالِ کندو می‌بیند. اگر زمانی، جایی، کار خیری بکند، فقط و فقط از رویِ خودخواهی‌ست. چرا؟ چون بی‌شک معامله‌ای با خدا کرده، برایِ به دست آوردنِ موقعیتی بهتر و گرنه در مذهبِ ما حقوقِ بشر چیزی نیست جزء یک خودنماییِ ساده برایِ خدا یا خلقِ خدا و تُف بر ذاتِ پلیدشان که سادگی و زلالیِ حسُّ پاکِ هم‌زیستی را حتّی در خُرافه‌ای انسان دوستانه، به لجن کشانده‌اند. این جامعه‌ی سردرگم تا جایی پیش رفته است که تصوّر هر کس از دیگری جُز خیانت و فریب نیست و میلادِ این حس، تاکتیکِ

طاعون پروری حکومتی است که راهش را از مردمش جدا می‌کند و خیال ماندن دارد آن هم به هر قیمتی که شده؛ یک‌روز با نمایش قهر، یک‌روز با نمایش آشتی.

برای این که از شرش خلاص شوم تصمیم گرفتم، مقداری پول به آن کنه‌ی سریش بدهم تا دست‌های آلوده‌اش را، همان‌هایی که سرشار از تکنیک بودند، از سر کچلم بردارد. پول اندکی، مثل باج سیل، در ازای رهایی از باری اضافه و غم‌انگیز. اگر می‌توانستم این باج را زمانی به پدرم می‌دادم، تا دست از سر بار اضافه‌ی رحم مادرم بردارد و من آزاد می‌شدم. کاش می‌شد!

باید فکری می‌کردم، اما مغزم کار نمی‌کرد. کم‌کم کلافه شدم. حوصله‌ی انتظار کشیدن نداشتم. شروع کردم به راه‌رفتن از این اتاق به آن اتاق و بالعکس تا شاید بتوانم راحت‌تر زمان را بکشم؛ تنها اندیشه‌ای که تا آن موقع میلیاردها بار به فعل رسانده بودم. وقتی به گذشته نگاه می‌کنم، تمام لحظه‌های ناب زندگی‌م را درانتظارهایی طاقت‌فرسا و کُشنده یافت می‌کنم. لحظاتی که تا هنوز هم در انتظار می‌سوزند و جز افسوس و لعنت، ارمغان دیگری برای نسل من نداشته است. دنیای کلام برای من به انتها رسیده بود. احساس می‌کردم؛ نقش هنرپیشه‌ی یک تئاتر صامت را بازی می‌کنم که در عین حال، خواب‌آلود و کمی روانی به نظر می‌رسد.

کتری به ضجه افتاده بود و بوی سوختگی، تمام فضای خانه را پر کرده بود.

آن قدر بار خرید سنگین شده بود که دستم خسته شد. کمی ایستادم تا نفسی تازه کنم. یک جعبه‌ی کادو و چند روبان زیبا هم برای مراسم امشب خریده بودم.

- باید کاملاً هیجان زده بشیه و گرنه فایده‌ای نداره. اون هنرمندیه و روح لطیف شخصیت حسّاسی داره. باید طوری مراسم برگزار کنم که کاملاً در خور جایگاه اجتماعیش باشه. ناسلامتی کلی درس خونده، یه تحصیل کرده‌ی واقعی اون هم فوق‌لیسانس هنرهای تجسمی! دوست ندارم، مردم، جور دیگه‌ای در موردش فکرکن!

- قبل از اینکه تجسماتم را وارد میدان‌های لوله‌دار کنم، در دنیای اصوات، روزگاری را سپری کرده‌بودم. همیشه از کودکی، سازهای بادی را خیلی دوست داشتم و این حس از زمانی در من پا گرفت که گروه سازهای بادی سیزده نفره‌ی شهربانی وقت را در میدان اصلی شهر روی سکوی نه چندان بلند روبروی ساختمان قدیمی شهرداری که یک مُشت مُفت‌خور در آن کار می‌کردند و از شهر و شهرنشینی و حقوق شهروندی چیزی سرشان نمی‌شد، دیدم. همه یک‌دست لباس آبی‌سورمه‌ای پوشیده بودند و سرودهای رزمی اجرا می‌کردند. در کنارشان هم چادری برپا شده بود تا برای سربازان جبهه، آذوقه و پول جمع کنند، البته طبق رسمی نه چندان دیرینه. چون این حکومت تُف‌سربالا، مردمی بود و همه‌ی مردم در سرنوشتش، مثلاً، سهیم بودند، دندیشان نرم، باید تمام هزینه‌های مالی و جانی مملکت را تقبل می‌کردند. مردمی که در آن ایام تاریک و سیاه، هرکدامشان از سر اجبار برای خودشان یک‌پا کارشناس نقاشی شده‌بودند. خیلی جالب است که یک یا چند صوت، ذهن آدمی را به رنگ‌هایی برسانند که هر کدامشان تصویر عمیقی از یک فاجعه هستند؛ رنگ اضطراب و هراس، رنگ مرگ، رنگ آسودگی موقت، رنگین کمان آژیرهای خط‌خطی!...

عاشق کلارینت بودم ولی به اجبار، ساکسوفون را انتخاب کردم. گه‌گداری ترمپت هم می‌زدم. به کلی غرق دنیای موسیقی کلاسیک بودم و تحسینش می‌کردم. پاره‌ای از اوقات، قطعه‌هایی از موسیقی جز سیاهان را اجرا می‌کردم و

گاهاً موسیقی فولکِ کولی‌های اسپانیا را. اما هر چه بود لذت بخش بود. درست در جایی قرار گرفته بودم که باید می‌بودم و گویی بهشتِ دیگری برای خود دست و پا می‌کردم. تا این که آن اتفاقِ لعنتی...!

از اتاق، بوی سوختگی شدیدی را احساس کردم. کتاب را گذاشتم روی میزِ تحریر و بو را تعقیب کردم. بو، از کتریِ خالیِ رویِ اجاقِ گاز بود که از حرارتِ زیاد قرمز شده بود. مثل یک گناه‌کار در کوره‌ی جهنم می‌سوخت و زار می‌زد. شاید کسی قصد داشته، آن قدر داغش کند تا ذوب شده و از آن یک تندیس لوله‌دار بسازد، درستِ مثل زمانی که خدا "آدم" را خلق کرد. کلی از کتاب مانده بود و باید برای امتحانِ فردا آماده می‌شدم. اهلِ ساخت‌وساز نبودم، پس بدون اعتناء به کتری برگشتم به سمتِ اتاق. کتاب را که برداشتم، برق قطع شد.

خیلی تاریک شده بود. زمستان بود و آفتاب، خیلی زود غروب می‌کرد. خیلی از خریده‌ها مانده بود و ابرهای سیاه هم، گم‌گم، همه‌ی آسمان را می‌پوشاندند درست مثل سایه‌ی سنگینِ تحریم‌هایی که زندگی‌مان را سیاه کرده بود.

غمِ عجیبی دلم را پُر کرده بود. استرسِ زیادی داشتم و مدام، بی‌تابی می‌کردم. دلم به هیچ‌چیز قرار نمی‌گرفت. خواستم خودم را با تلویزیون مشغول کنم، اما نشد. مجله خواندم، نشد. کارهایِ شرکت، بازی تخته‌نردِ تنهاییِ باخودم، اتوی لباسِ سیاهِ مراسمِ فردا، هیچ‌کدام فکرم را آسوده نکرد. پشتِ پنجره ایستادم و بارانِ بیرون را تماشا کردم. غمی که در دل داشتم هزار برابر شده بود. انگار چیزی بر سرم هوار می‌شد. درست مثل همیشه، ساکت و بی‌حرکت رویِ طاقچه‌ی پنجره نشستم. با ریزشِ قطره‌هایِ باران، تمام گذشته بر خاطرم بارید. بعد از نمی‌دانم چند دقیقه بود یا چند ساعت، رفتیم به سمت آشپزخانه. درِ یخچال را باز کردم تا آب بنوشم اما تشنه نبودم. نشستیم پشتِ میزِ چهارنفره‌ی

از روی تخت، بلند شدم. تمام کاغذهایی را که برای کنفرانس دفاعیه‌ی فردا آماده کرده بودم، جمع و جور کردم. اگر نمره‌ی قبولی می‌گرفتم، بورسیه رشته‌ی حقوق در یکی از دانشگاه‌های معتبر اروپایی می‌شدم و تمام آرزوهای چندین ساله‌ام برآورده می‌شد. وای اگر می‌شد!

- باید تمام تلاشم بکنم. کلی قانون لعنتی هست که عذابم میده ولی باید کلی در موردشون بدونم: قوانین اجرایی سنگسار، اعدام، شکنجه، ... ترس برم داشته بود اما چیزی از درون نهییم می‌داد:

- آره، باید از حقوق این مردم بیچاره دفاع کنم. اونا تا ندونن حق و حقوقشون تو این مملکت چیه نمی‌تونن درست زندگی کنن. اونا چشم امیدشون به آدمایی امثال منه. باید یه راه‌چاره‌ای هم برای این دادگستری فاسد پیدا کرد که داد و بیداد مردم رو گسترش داده. ترازوهاش خیلی وقته مثل آلاکلنگ پارک سر کوجه‌مون، همش، بالا و پایین میره. خیلی سخته که ببینی، وزن یه ملت هفتاد میلیونی از وزن یه حکومت چسکی سبک‌تره. بخاطر همینه که مردم، سی‌وسه ساله، رو هوا زندگی می‌کنن. بخاطر همینه که، این جماعت، خداشون تو آسمونا پنهون می‌کنن. بخاطر همینه که یه جماعتی از این مردم زیر خط حماقت، وقتی زورشون به اون از ما به‌ترونا نمی‌رسه، یقه‌ی همدیگر می‌چسبن، خشتک هم جر میدن حقشون از تو روده‌ی هم‌دیگه می‌کشن بیرون. واقعاً اینا همون مردمی هستن که ادعا می‌کردن واسه اعتقاداتشون انقلاب کردن؟ واسه اخلاق اسلامی‌شون؟ واسه آزادی دینی‌شون؟ واسه منافع ملی‌شون؟ واسه عزت و احترامشون؟ واسه هزار تا کوفت و زهرماری که آرمانشون و آرزوشون بود؟ واقعاً اینا همون آدمان؟ پس چرا لال شدن؟ کور شدن؟ کله‌گچی شدن؟ چیه؟ نکنه ترسیدن زندگی‌شون بیازن؟ یا خوشی‌هاشون از بین بره؟ یا تو



لیست سیاه برن؟ یا کارشون<sup>۱</sup> از دست بدن؟ یا آینده‌شون به خطر بی‌آفته؟ یا عمرشون تو زندون تلف شه؟ یا شکنجه شن؟ یا خونادشون از هم بیاشه؟ یا معتاد شن؟ یا نکنه باور کردن این حکومت آسمونیه و اگه کاری کنن جسارت به بارگاه اقدس کردن و خدا ازشون رو برمی‌گردونه و قهرش می‌شه و آخرش هم جاشون تو جهنمه؟ یا شاید خودشون اینطوری راضی می‌کنن که وضعشون از وضع مردم فلان کشور فقیر، خیلی بهتره و روزی هزار بار باید خدا رُ شکر کنن و دست‌های صاحبین حکومت<sup>۲</sup> ماچ‌مالی کنن که جلوی قحطی رُ گرفتن؟ آخه یکی نیست به اینا بگه: عزیزای من، مقایسه کردن هم واسه خودش آداب<sup>۳</sup> رسومی داره. تو یه شرایط مساوی باید همه چیو برانداز کرد. مگه یه بُعدی هم میشه به قاضی رفت، بعد نشست<sup>۴</sup> شاکر بود و شیرهی حماقت رُ دول‌آپهنا مالید رو سر<sup>۵</sup> آخرشم درسته فرو کردش تو برف؟ بالاخره این برفا یه روزی آب می‌شن<sup>۶</sup> اونوقت ما می‌مونیم و روسیاهیا و یه مُشت هویتِ خط‌خطی سَرخورده و یه مملکتی که ته<sup>۷</sup> گونیش یه دونه جو هم پیدانمیشه. اونوقته که خودمون رسوندیم به همون جوامع فقیر گرسنه و خیلی راحت می‌تونیم بشینیم<sup>۸</sup> باهاشون مقایسه بشیم، فقط فرقی اینه که تو اون موقع دیگه جای شکر هیچی باقی‌نمی‌مونه و تازه اونا هستن که باید شکر کنن که از ما بهترن. همون موقع‌ست که خورد<sup>۹</sup> خاک‌شیر شدیم<sup>۱۰</sup> دیگه با هیچ تعهد<sup>۱۱</sup> تقید<sup>۱۲</sup> تفکر<sup>۱۳</sup> تهذب<sup>۱۴</sup> هیچ آیه و وردی نمیشه اون‌همه کثافت<sup>۱۵</sup> جارو کرده، سر-سامون دادن پیشکش‌مون.

ای بابا! تمومش کنین تو رُ خدا این جنگولک بازی‌ها رُ. تا کی؟ ما که سی‌وسه ساله تموم این ژانرای مزخرف<sup>۱۶</sup> تجربه کردیم، دیگه از چی باید خوف کنیم؟ تو شیش<sup>۱۷</sup> بش چی موندیم؟ منتظر چه معجزه‌ای هستیم؟

- کاش می‌شد، می‌تونستم غذای حاضری بخرم، اما می‌دونم که اون از غذاهای بیرون نفرت داره. همیشه و همه‌جا گفته که: غذاهای بیرون بوی عجله

و طعم تجارت میده، عینهو یه فکر خام می‌مونه که به زور یه سری ادویه‌ی شرعی یا مدرن می‌کنن تو مغز ملّتی که می‌خوان تغییر کنن اما نمی‌دونن چجوری!

حتماً ذائقه‌ی خاصی داره یا شاید هم...؟ نمی‌دونم، به خدا، بعضی وقتا خیلی از دست این عادتاش حرص می‌خورم. حسابی کُفریم می‌کنه. خیلی دوشش دارم ولی گاهی دلم می‌خواد با دستام گردنشو بگیرم و خفه‌ش کنم.

باران، شروع به باریدن کرده بود. تمام خیابان، پُر از سیلاب و کثافت می‌شد. خودم را زیر سایه‌بان یک مغازه‌ی متروک جا کردم. لاقلم می‌توانستم برای دقایقی تظاهر به خشک‌بودن بکنم و این حس، درون خودش غروری به همراه داشت که انگار به آسمان رُکب زده‌باشی! البته این کار بیشتر جنبه روانی داشت تا چیز دیگر. خوب می‌دانستم که وقتی آسمان این شهر شروع به باریدن کند تا مدتها دست به کار دیگری نخواهد زد. با این حال، همیشه لذت می‌بردم از این که بین وقفه‌ی کوتاه حقیقت و واقعیت شیطنت کنم، جایی برای تخیلات ناہم پیدا کرده و نقش بودنم را آن‌طور که دوست داشتم بازی کنم و این دقیقاً همان لحظه‌ی بکر و معروفِ خلسه‌ی یأس و امید باید باشد که انسان را از یک ایستایی وحشتناک کدر به سمت یک نوع خودباوری وحشتناک هل می‌دهد.

خیلی تاریک شده بود. بعد از چند دقیقه چشم‌هام به تاریکی اتاق عادت کردند.

همان‌طور بی‌حرکت پشتِ میز آشپزخانه نشسته بودم. آب باران از درز پنجره به داخل راه پیدا کرده و تمام کف آشپزخانه را غرق می‌کرد، درست مثل تنهایی، که آرام‌آرام از شیارهای زندگی رخنه کرده و تمام وجود آدمی را دربرمی‌گیرد. پاهام خیس شده‌بودند ولی برایم فرقی نمی‌کرد، چه یک‌و‌چوب چه صدو‌چوب.

کار از کار گذشته بود. باران، شلّاقی می‌بارید و به زیر دامنه نفوذ می‌کرد. حسابی خیس شده بودم. دل را به دریا زده و راه افتادم. مثل موش آب کشیده به نظر می‌رسیدم، البتّه از نوع نجیب و در لباس انسانیّت.

– آخ! راستی باید سم هم می‌خریدم.

می‌دانستم تا موقعی که آن جانور بدترکیب در خانه باشد، رنگ آرامش را نخواهم دید.

بالاخره با هر مشقّتی که بود، مطالعه‌ی کتاب را زیر نور شمع‌ها تمام کردم و شروع کردم به خیال‌پردازی، که اگر بشود...؟ یا خدای نکرده اگر نشود...؟

– حالا فرض کنیم نمره قبولی هم گرفتیم، پول یه دومحور به اون گرونی رُ از کجا باید جور کنم؟ وام هم که نمی‌تونم بگیرم چون کسی ضامنم نمی‌شه. آی مصبّتو شکر!

بی‌خیال، خدا بزرگه، جور می‌شه. از تو حرکت از خدا برکت. فقط باید به قبول شدن فکر کنی پسر. ولی اگه بشه؟ یه ترانزیتِ مَشْتی با یه ماکِ سفیدِ دماغه‌دارِ یخچالی. پُشتِ شَم کَلّی چیز-میز باید بنویسیم:

«گشتیم، نبود/نگرد، نیست»

«من چتم، تو چته؟»

«دنبالم نیا، آواره می‌شی»

«برگ از درخت خسته می‌شه، پاییز بهانه‌ست»

«منو نشور، یه وقت زنگ می‌زنم سالار بیدار می‌شه»

«سالار، یه بوق بزَن ما هم بیچیم»

«بر چشم بد لعنت»

«گدایان، بهرِ روزی، طفل خود را کور می‌خواهند/ طیبیان، جُمَلگی، این

خلق را رنجور می‌خواهند»

«شُد شُد، نَشَد نَشَد»

«قصّه، بی‌پایان است»

«درد را زِ هر سو نوشتیم، درد بود»

«شتاب مکن، مقصد خاک است»

«در آن شهری که مردانش، عصا از کور می‌دزدند/ من از خوش‌باوری آنجا،

محبت جست‌وجو کردم»

«پیش از این، مردم دنیا دل‌شان درد نداشت/ هیچ‌کس غصّه‌ی این را که

چه می‌کرد نداشت

چشمه‌ی سادگی از لطفِ زمین می‌جوئید/ خودمانیم، زمین این همه نامرد

نداشت»

آخ! آخ! اگه بشه، سریع راه می‌آفتم چون دادا، یه لحظه هم غفلت نمی‌کنم.

در مایه‌های دشتی بودم. زده بودم زیر آواز. «گیلکی» را خوانده بودم و کم‌کم

رسیده بودم به «عشاق» و باید خودم را برای «شور» آماده می‌کردم. حسابی در

حال و هوای خود غوطه می‌خوردم. دلم، لک زده بود برای ساکسفون عزیزم که

اسمش را "ساکسی" گذاشته بودم. اما دست راستم!

نایلون خریده‌ها را روی زمین گذاشتم. دسته‌ی نایلون‌ها روی دستم جا انداخته

بود. کف دستم کرخ شده بود، انگار خیلی وقت بود که با خون من غریبه‌گی

می‌کرد.

- خیلی برام سخت بود. همیشه وقتی خون می‌دیدم دلم ریش می‌شد. شاید به

خاطر همین بود که دنبال پزشکی و بیمارستان و امثال اون نرفتم. هنر، برام

همه چیز بود، خالص و بی‌ریا و باعث شادیم می‌شد. اگر سراغِ موسیقی نمی‌رفتم، حتماً یا شاعر می‌شدم یا نویسنده‌ی رُمان‌هایِ کلاسیک.

باید هر چه زودتر از شرِّ آن حسِّ لعنتی که بدجور دچار تریدم کرده بود، خلاص می‌شدم. مدت‌ها منتظرِ این لحظه بوده و تصمیمم را قاطعانه گرفته بودم و نباید اجازه می‌دادم که تردید، منصرفم کند. به سمتِ دستگاهِ گرامافون پدربزرگم رفتم و آهنگ «مرغِ سحر» را با صدایِ «قمر» پخش کردم؛

"ماهور" به ناله در آمده بود از شعرِ زیبایِ «بهار» و نوایِ جان‌سوزِ «مرتضی‌خان نی‌داوود»:

«مرغِ سحر، ناله سرکن!

داغ مرا، تازه‌تر کن!

ز آهِ شرر بار، این قفس را

بَرشکن و زیر و زبرکن

بلبل پرسته ز کنجِ قفسِ درآ

نغمه‌ی آزادی نوع بشر سرا

وز نفسی، عرصه‌ی این خاک توده را

پُر شرر کن، پُر شرر کن

ظلمِ ظالم، جورِ صیّاد

آشیانم، داده بر باد

ای خدا، ای فلک، ای طبیعت

شامِ تاریکِ ما را سحرکن

نوبهار است، گل به بار است

ابرِ چشمم، ژاله‌بار است

این قفس، چون دلم، تنگ و تار است

شعله فکن در قفس ای آه آتشین  
 دستِ طبیعت، گلِ عمر مرا مچین  
 جانب عاشق نگه ای تازه گل از این  
 بیشتر کن، بیشتر کن، بیشتر کن  
 مرغ بی دل، شرح هجران، مختصر مختصر کن...»

درگیر نوستالژیِ عجیب و غریبی شده بودم. داغِ دلم تازه شده بود. تمام گذشته برایم زنده می شد و بغض، گلویم را می فشرد. خوب می دانستم، این همان حسِ عجیبی است که انسان با از دست دادنِ داشته های ارزشمندش به دست می آورد.

رفتم و جلوی پنجره ایستادم. باران می آمد و پنجره را خیس می کرد. پنجره را باز کردم. روی طاقچه نشستم و به بیرون خیره شدم. لباس های سفیدش را که برای امشب در نظر گرفته بود از خشک شویی محل تحویل گرفتم. تقریباً تمام کارهایی که لیست کرده بودم انجام شده بود. فقط مانده بود برپایی با شکوه مراسم.

- شبِ پُر خاطره ای می شه! [آبرویی بالا انداختم و راه افتادم]

سرم را به زور صاف نگه داشته بودم. ته دلم خالی می شد و چشم هایم را که می بستم، سرم گیج می رفت و به عقب پرت می شد. عرق سرد، تمام بدنم را می پوشاند. پاهایم هنوز داخل آب بودند. تقریباً چیزی نمی شنیدم و جریان خونم کندتر و کندتر می شد.

همیشه آرزو داشتم با یک ارکستر سمفونیکِ بزرگِ هزار نفره، یک کنسرتِ با شکوه اجرا کنم، همان طور که در رؤیاهایم همیشه می دیدم و خیال پردازی

می‌کردم. از طراحی صحنه و پوستر و کارت‌های دعوت گرفته تا نورپردازی، صداگذاری، چیدمان نوازنده‌ها و گروه کُر و انتخاب و تنظیم آهنگ‌ها، همه‌وهمه را خودم مدیریت می‌کردم. شاید «سمفونی پنج بته‌وون» را اجرا می‌کردم یا «رقص‌های مجارِ برامس»، «پاییز و یوالدی» یا کاری از «وردی»، «اشتراوس»، «کارل اوورف» یا «ماهلر» شاید هم یک «رنگ چهارگاه» پرچذبه، هنوز نمی‌دانم.

چوب‌های معروف! یک اجرای با وقار و سرشار از غرور و عظمتِ وصف ناشدنی و در نهایت، تعظیم و احترام و لذت ماندگارِ غلبه بر بی‌نظمی اصوات.

تقریباً همه چیز برای اجرای فردا آماده بود.

بالاخره به منزل کوچکم رسیدم که پول اجاره‌اش، پول خون پدر صاحبش بود. خانه‌ای که از هر طرف که می‌گرفتی از طرف دیگرش در می‌رفت. در را باز کردم و وارد آشپزخانه شدم. خریده‌ها را روی میز گذاشتم. کتری چز می‌زد. زیرش را خاموش کردم. لباس‌های خیس را از تنم درآوردم و دوش گرفتم. لباس‌های سفیدِ جدیدم را پوشیدم و موها و سبیل‌هام را فُرم دادم. کمی اُدکلن به صورتم زدم. کاملاً آماده شده بودم. کمی کتاب خواندم و برگه‌های کنفرانس فردا را به همراه عکس یک ماک سفید، با وسواس زیاد، داخل جعبه‌ی کادو گذاشته و با روبان‌های سیاهی که از قبل داشتیم، تزئینش کردم. "ساکسی" عزیزم را گذاشتم روی میز پذیرایی. میوه‌ها را شستم و درون ظرف سفالی زیبای سبز رنگ، به دقت چیدم. جُرعه‌ای شراب نوشیدم تا تمرکز بیشتری داشته باشم. خواستم شام را آماده کنم، روغن را که داخل تابه ریختم ناگهان، دلهره و بی‌تابی عجیبی گریبان‌گیرم شد. دچار تردید شده بودم ولی بیشتر نگران بودم. نمی‌دانم دلیلش چه بود. تصمیم گرفتم کمی خودم را سرگرم کنم

تا ذهنم را از خیالاتِ پوچی که سدّ راهم می‌شد، رها کنم. موسیقی زیبایی که خاطرات زیادی را برایم تداعی می‌کرد، گوش کردم. از تب و تاب و هیجان افتاده بودم. با خودم گفتم:

-یا الآن یا هیچ‌وقت.

به آشپزخانه رفتم. تصمیمم، قطعی بود. خواستم تا دارو را به همراه یک لیوان آب بخورم اما تشنه نبودم و دارو را خالی سر کشیدم و همانجا پشت میز چهار نفره نشستم. سیگاری روشن کردم و داخل زیرسیگاری آبی گذاشته و داستانی را که سه روز پیش شروع کرده بودم به نوشتن، روی برگه‌های کاغذِ کاهی، به سرانجام رساندم:

## "بلوغ"

خانم معلم، با آن غریزه‌ی بکر و جذبه‌ی زیبای زنانه‌ی خود، با آن طراوت و لوندی ظریف و لحنی متفاوت و راضی کننده، همیشه‌ی خدا ما را به یک حسّ خاله‌گونه‌ی رقیق، یا خیلی فراتر می‌رفت، به یک حسّ مادرانه‌ی رنگ و رو رفته‌ی دیکته شده، هدایت می‌کرد. حسّی متظاهرانه که نمی‌دانم از فرهنگِ زخم‌خورده‌ی تاریخی ما ریشه می‌گیرد یا شاید هم یک نوع مسخ تربیتی باشد برای گریز از واقعیت و طفره رفتن از رفتاری مناسب و قانع کننده در مقابل ذهن کنکاش‌گرِ کودکانی که «صداقت»، تنها دارایی‌شان و «اعتماد»، عریان‌ترین مسلک‌شان می‌شود؟

موضوع، بسیار مبهم می‌نمود. فقط می‌دانستم که این مبادلاتِ حسّی از هرجنسی که هست، از نوع خاله‌گونه نیست چه رسد به مادر فرزندی.

تا می‌آمدم به ابهام خود سمت و سوی داده و حسّ گیج و ویج خود را از بی‌سُرسامانی و حشتناک، آن هم از نوع کودکانه نجات دهم، خانم سوالی



می‌پرسید و بچه‌ها با شور و اشتیاق پسرانه‌ی خود دست‌ها را بالا می‌بردند و اینگانه‌انگار که در فریب این بازی دروغین غوطه می‌خورند.

– «آ»، مثل؟ «ب»، مثل؟

هه!

میان آن همه حرارتِ دانایی کودکانه و فخر فروشیِ غرور آفرین، که حس برتری جویی را به ارمغان می‌آورد، دستانِ کوچک من، هیچ‌گاه، پاسخ هیچ سئوالی را داوطلب نشدند.

غمگین نبودم، اما انگیزه‌ای برای نشخوار کردن آن همه چرندیات اجباری نداشتم. بیشتر، منتظرِ زنگِ تفریح بودم تا حداقل برای یک‌ربع ساعت هم که شده از هوای خفگی کلاس دور باشم و به تعبیری، آزادی مشروط را به آغوش کشم.

دستم را زیر چانه‌ام گذاشته بودم و به عنکبوت آویزان از سقف نگاه می‌کردم. موجودِ نحیفی، که پُر یقین برایش اهمیتی نداشت، در کلاس چنڈم ابتدایی، تار می‌تند. به حالش غبطه خوردم.

در ازدحامِ تناقضات موجود، اصلاً برایم فرقی نمی‌کرد که «آ»ی معروف، در شمایل کلاه‌دار خویش باشد یا در هویت یک میله‌گردِ ایستاده‌ی کچل، یا مثلاً: «ز»، «ض»، «ظ»، «ذ»

– همه یک چیزند؟ یا...؟ پس، چرا...؟! درست مثل آدم‌ها...؟

در نهایت، به ریشه‌ی عربی‌شان که پی‌بردم، عقم گرفت از آن همه هجمه‌ی تاریخی زشت.

و من، انسان کوچکی، که باید تازه سب را بو می‌کشیدم، بی‌دغدغه گاز می‌زدم و لذتِ زیستن را با پوست و خونِ خود لمس می‌کردم، می‌باید «صات» صابون را هم به دنبالش، یدک می‌کشیدم تا همیشه در یاد بماند این وصله‌ی

ناجور، این خربه‌ی سوادِ ناملوس. از آن روزها دهانم، همیشه هنگام صبوری کردن، کف می‌کند.

میان انبوهیِ این‌جار و وازدگی‌های مکرر، نمی‌دانم چرا نوبت به «میم» که رسید، دلم عجیب لرزید!

میل جاری‌شدن، در من به کمال رسیده و اشتیاقی، تمام روحم را تسخیر کرده بود. دست‌هایم، پی چیزی می‌گشتند. از درونم، آتش بی‌تابی، زبانه می‌کشید. مغزم، به جوش آمده بود. ناخودآگاهم، به چیز نامفهومی، اعتنا می‌کرد. قلبم، تندتر از همیشه می‌زد. پوستم، گزگز می‌کرد و پشتِ گوشم مورمور می‌شد. پشتم، تیر می‌کشید. شقیقه‌هایم، ذوق‌ذوق می‌کردند و خلأیی، ته دلم را اشباع می‌کرد.

خاله‌گونه یا مادرانه بودن یک حسّ مبهم، تار و عنکبوت و زنگِ تفریح و صابون و سیب، دیگر هیچ‌کدام‌شان برایم اهمّیت نداشتند.  
اشارتِ تازه‌ای هدایتیم می‌کرد...

تمامی بچه‌ها، سرحال، شاد و عادت‌گونه از مدرسه‌بازی، دستِ پاسخ‌گویی خود را بالاتر می‌بردند، داد می‌زدند و بر هم پیشی می‌گرفتند:  
مار، معلّم، مشق، مین، مسلسل، مجلس، منافق، مزدور، مرجع تقلید، مجاهد، مرگ بر...، محکوم،...

طاقتم طاق شده بود. بلند شدم و بدون اجازه به سمت تخته سیاه رفتم [حرکتی مغایر با روند رایج قوانین تحصیلی]. ناگهان، سکوت، همه جا را فرا گرفت. همه، مات و مبهوت بودند. بعضی‌ها دهان‌شان هم باز مانده بود. از فرط هیجان زیاد، نفسم بالا نمی‌آمد. پاهایم رمق نداشتند و روی زمین کشیده می‌شدند و جالب این‌که نگاه خیره‌ی هم‌کلاسی‌ها هیچ اضطراب و تردیدی در دلم ایجاد نمی‌کرد. فقط سعی می‌کردم تا شقّ و رق به نظر بیایم. اما...!

گج را برداشتم. رویم را برگرداندم و نگاهی به کلاس انداختم، به دیوارها،

به هم کلاسی‌ها، به عنکبوت و به خانم معلّم (او از پشتِ ماسکِ تظاهرش،  
حدس می‌زد و اشک می‌ریخت) و...

به سختی و عذاب روی تخته سیاه نوشتم:

«مییم»، مثل «من»؟

«مییم»، مثل «ما»؟

(فریاد می‌کشیدم، داد می‌زدم و فغان می‌کردم)

-نه! نه! نه!

«مییم»، مثل «مَر...»!

بغضی، تمام حجمِ گلویم را پر کرده بود، بغضی که از روی دل‌تنگی نبود.  
خوشحال هم نبودم. تمام وجودم، مُدام، کِش می‌آمد. دیگر اندازه‌ی دیوارهای  
کلاس نمی‌شدم...

و فقط چند خطِ آخرش مانده بود که کم‌کم دستم بی‌رمق شد، بعد پاهایم کش  
آمدند و فشارم افتاد. به‌زور، خودم را به صندلیِ راحتیِ جلویِ آکواریوم رساندم.  
در تاریکی محض نشستم.

همه چیز مهیّا و آماده بود. در جایگاهِ مناسبِ مراسم قرار گرفته بودم،  
درست مثلِ زمانی که دُم داشتیم و آماده‌ی جهیدن بودم.

۱. دَمورده: در گویش گیلکی به معنای «غرق‌شده» است. (فرهنگ گیل و

دیلِم، محمود پاینده لنگرودی)



## "قاعده‌ی شوم"

- گورِ بابای همه‌شون! می‌رم دنبال یه کاری که مزدش، بوی گند دست آدمای نده که سرشون تو ماتحت بی‌شرافتی و بی‌ریشه‌گیه. کار که عار نیست! مگه خون من رنگین‌تر از خون اون فوق‌لیسانسه‌های بدبختیه که دارن خیابونا رُ رُفت‌ورروب می‌کنن، لگن زیر باسن مریضا می‌گیرن و کیسه‌ی شاش‌شون خالی می‌کنن، یه کُنْجی سیگار می‌فروشن و پشت یه فرمون پوست‌پوست شده، واریانس عدالت اندازه می‌گیرن؟

من که نمی‌تونم واسه یه لقمه نون ربع‌نفره، انسانیت و هویت و تمام اعتقاداتم ندید بگیرم و خودم مجبور کنم که یه مشت آراجیفِ سَمبل شده رُ به اسم کارِ ادبی بنذارم تو گودِ مسمومی که عینهو بی‌ادبیه. واسه چی؟ واسه کی؟ به چه قیمتی؟

چند سالی بود که نمایشنامه می‌نوشتم اما هیچ‌کدام از نوشته‌هایم مجوز چاپ یا اجرا نمی‌گرفتند. هیچ درآمدی از این کار عاید نمی‌شد. کفگیرم به ته دیگ خورده بود. آهی در بساط نداشتم. هزینه‌های زندگی، تمامی پس‌انداز ناچیزی را که از پدر بهم ارث رسیده بود، مثل زالو مکید و به باد فنا داد. من مانده بودم و جیب‌های خالی و رسالت سرسختانه‌ی نویسندگی و چه‌کنم‌های

نیازهای زیستی‌م. خیلی عصبی شده بودم.

یک روز صبح در صفحه‌ی نیازمندی‌های روز دوشنبه، آگهی استخدام رادیوی ملی را پیدا کردم که به یک گزارشگر برای تهیه مصاحبه‌های مردمی در سطح شهر نیاز داشتند. پیش خودم فکر کردم؛ «شاید بد نباشه بازتاب صدای مردم باشم». با ناامیدی به سازمان رفته و در کمال ناباوری استخدام شدم و قرار شد که از فردای آن روز کارم را شروع کنم.

از اینکه بالاخره کاری پیدا کرده و استقلال مالی خود را به دست می‌آوردم کمی احساس امنیت کردم اما از طرفی خیلی متعجب بودم که چگونه آدم بی‌تجربه‌ای مثل من را برای این کار انتخاب کردند؛ کاری که در جای خود احتیاج به تخصص ویژه‌ای داشت.

اولین روز، سرحال و پرانرژی رأس ساعت هشت صبح، سر کار حاضر شدم و بعد از چند ساعت هماهنگی‌های عجیب و غریب آقای تهیه‌کننده، مصاحبه‌ها را شروع کردیم [مات و مبهوت بودم]:

- ساعت یازده‌وسی دقیقه‌ی قبل از ظهر سه‌شنبه

در روز جهانی زن در خدمت شما مردم گرمی هستیم با گزارش ویژه‌ی پخش زنده‌ی رادیو مردمی ...

نظر شما، مردم غیور کشور عزیزمان را به گزارش ویژه‌ای که همکاران در سطح شهر تهیه کرده، جلب می‌کنم:

- سلام!

آیا اینجا مثل همه جای دنیاست؟ نه! اشتباه نکنید. دختران اینجا، همه خوب‌اند. آن‌ها هم که بدانند انگشت‌شمارند و همه می‌دانید منظورم چه

کسانیست و با چه ویژگی‌هایی!

و اما نظر مردم خوب کشورمان در مورد: «دخترانِ بد»؟

دخترانِ بد، ناسازگارند آقا!!/ باید چوب در آستین‌شان کرد.

دخترانِ بد، کِرْمکی‌اند/ باید فَلَک شوند.

دخترانِ بد، گُه زده‌اند به نجاتِ اسلامی ما/ باید سنگ‌سار شوند.

دخترانِ بد، وحشی‌اند، پسرَم!/ باید رام‌شان کرد.

دخترانِ بد، بدحجاب‌اند/ باید کُنک‌شان زد.

دخترانِ بد، استغفرالله، آبرو را خورده‌اند حیا را قی کرده‌اند.

دخترانِ بد، عاشق می‌شوند/ به نام عشق، بوسه‌های شهوت‌انگیز با

نامحرم ردّوبدل می‌کنند.

دخترانِ بد، بسترِ شهوتِ مردانِ بدتر می‌شوند، بعد از آن غسل نمی‌کنند،

توبه هم نمی‌کنند.

دخترانِ بد، بدبخت می‌شوند/ سیاه‌بخت می‌شوند/ بختکی می‌شوند/

خون‌شان سیاه است و بویِ کثافتِ بی‌بند و باری می‌دهد/ همه‌شان ادّعی

آزادی‌های آمریکایی می‌کنند.

دخترانِ بد، کاری می‌کنند که عاقُّ مادر شوند بعد سرنوشت‌شان گُهی شده

و دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانند کَمَر راست کنند.

دخترانِ بد، تَرِدِ پدر شده و بلافاصله از ارث محروم می‌شوند.

دخترانِ بد، شِکّی شوهر می‌شوند/ طلاق می‌شوند/ از مَهریه‌شان تنها یک

اُردنگی نصیب‌شان می‌شود.

دخترانِ بد، از یک عشقِ پاکِ خیالی صحبت می‌کنند/ پتیاره‌ای به نام

«ژولیت» را الگوی خود کرده‌اند/ چرا یک دختر باید از این غلط‌ها بکند؟

دخترانِ بد، فیمینیست‌اند، عزیزم! و این یعنی فاجعه، یعنی توهین به تمام

زن‌های مؤمن دنیا و آنها حق ندارند زنان و دختران مان را از راه به در کنند.  
 دخترانِ بد، خیلی بدند، برادرِ من! / اصلاً آشغال‌اند / بی‌خانواده‌اند / از زیر بُتّه  
 بوجود آمده‌اند / بی‌ریشه‌اند / زندگی، آنها را تُف کرده روی زمین.  
 دخترانِ بد، زبانم لال، آن جای‌شان را می‌دوزند که آدم‌هایِ خوب نفهمند،  
 همان‌طور که «فروید» می‌خوانند و کسی نمی‌فهمد.

دخترانِ بد، مُعتادِ فلسفه می‌شوند / فلسفه، از ایدز هم بدتر است. می‌گویند با  
 ویروس جدیدی به نام «فوکو» از راه فکر کردن هم انتقال پیدا می‌کند. از  
 ورژن‌های قدیمی خود بسیار قوی‌تر است.  
 دخترانِ بد، ادّعا می‌کنند دیدگاه‌ها و خواسته‌های‌شان فراتر از فرهنگِ  
 جامعه‌ی عزیزِ ماست، ولی کور خوانده‌اند.

دخترانِ بد، هرزه‌گرد می‌شوند / درون پاساژهای آن‌چنانی گردش کرده  
 بستنی قیفی می‌خورند و لباس زیرِ قشنگ قشنگ می‌خرند، آن‌هم از فروشنده‌ی  
 مردِ بی‌ناموسی که مثلِ گاو، آدامس نشخوار می‌کند / آخر، کجایِ قرآن این  
 رفتار را مجوّز داده؟ در کدام حدیث روایت شده که یکی از زنان پیغمبر از این  
 کارها کرده باشد؟

دخترانِ بد، تجاوزی می‌شوند / اسیدی می‌شوند / بلندگویِ دشمن می‌شوند /  
 کاملاً فریب خورده‌اند، آقا! / حق‌شان است، باید بیشتر از این‌ها سرشان آورد.  
 دخترانِ بد، عقده‌ای می‌شوند / سرخورده می‌شوند / به خاطر اینکه یک سر  
 دارند و هزار سودای چَرنَد و پَرنَد.

دخترانِ بد، به گمان‌شان بی‌گناه حبس می‌شوند / فکر می‌کنند بالای  
 چشم‌شان ابرو دارند و خون‌شان رنگین‌تر است.

دخترانِ بد، بی‌خود و بی‌جهت از خانه فرار می‌کنند / خوشی زیرِ دل‌شان زده  
 است / باید جرّشان داد.

دخترانِ بد، کافی شاپ می‌روند / قهوه می‌خورند / بجایِ فالِ قهوه، شاملو



می‌خوانند که

«...مرغِ سکوت، جوجه‌ی مرگی فجیع را / در آشیان به بیضه نشسته است!

...» - به نظر شما "بیضه" زشت نیست

«نمی‌توانم زیبا نباشم / عشوه‌یی نباشم در تجلی جاودانه...» - هه! "عشوه"،

رقاصه‌اند دیگر آقا

«...کفایت مکن ای فرمان‌شدن، مکرر شو / مکرر شو!» - به گمانم، مرتیکه

منظورش "مکدر" بوده

«...عشق را...نور را...شوق را...خدای را در پستوی خانه نهان باید کرد»

- زرشک

- این‌ها شعر نیست، یک مشت مزخرف است، آقا جان من! / باید کتاب‌های

این مردک را مثل اون زنیکی‌ی هرزه «فروغ» آتش زد که آتش به خانه‌مان

زده‌اند / هر چقدر موقع سالگرد سقط شدن‌شان نمی‌ذاریم مردم جمع شن دور

قبرشون، انگار کافی نیست. باید اسم امثال این نانجیب‌ها را از تاریخ کشور،

حذف کرد. یکی از کارهای خوب و ارزشی انقلاب، ایجاد سازمان فرهنگ و

ارشاد اسلامی، که به خیلی از این شاعرها و نویسنده‌های نانجیب اجازه‌ی چاپ

کارهای ضدّ اسلامی‌شون رُ نمی‌ده / مگه شعرای امام (ره) چه ایرادی داره. هم

عرفانی، هم مذهبی، هم عشقی، هم معنوی. باید روش کلی تفحص کرد،

خیلی سنگین و با اُبّه‌تته. آدم حال می‌کنه از خوندن‌شون. در ضمن شبای شعر

"آقا" هم که زبون زد خاصّ و عامّه، واقعاً باید از این همه فصاحت انگشت به

دهن شد، مگه نه؟

دختران بد، فروخته می‌شوند / معروف می‌شوند / سوپر استار پورنوی عرب

می‌شوند (و این قضیه اصلاً به مردهای خوب، هیچ ربطی ندارد).

دختران بد، تنها زندگی می‌کنند و خاک‌توسری می‌کنند.

دختران بد، وبلاگ درست می‌کنند / شعر می‌نویسند / داستان می‌خوانند / هزار

معطل سیاسی و اجتماعی را می‌فهمند و می‌بینند، خیلی حرف است آقا! شورش را در آورده‌اند.

دختران بد، جدیداً در یک فضای شیطانی به نام "فیس‌بوق" خود را عرضه می‌کنند/ هر کدام‌شان بیش از هزار تا رابطه‌ی نامشروع دارند.

دختران بد، مردان خوب را (مردهای معصوم روی زمین را که با ماشین آخرین مدل‌شان که از راه حلال خریداری شده و مسافر خلق‌الله را صلواتی سوار می‌کنند) گول می‌زنند/ تیغ‌شان می‌زنند/ گازشان می‌گیرند و گه‌گذار تریپ از دواج برمی‌دارند و از راه په‌در می‌کنند.

دختران بد، سیگار می‌کشند/ سیگاری می‌کشند/ قلیان می‌کشند/ ضجر می‌کشند/ عذاب می‌کشند/ درد می‌کشند/ کوفت می‌کشند.

دختران بد، شراب، آسولوت، گاهی اوقات عرق‌سگی/ دیده شده، پاره‌ای از مواقع از سرِ ناچاری الکل نودوشش درصد با آب‌آلبالو هم خورده‌اند. پتیاره‌اند آقا! مگر پتیاره‌ها شاخ و دم دارند؟ (جدیداً بچه‌های صنایع غذایی الکل طعم‌دار هم تولید کرده‌اند. دمشون گرم! به این می‌گن تولید ملی)

دختران بد، آرایش می‌کنند/ سایه‌ی خلیجی، هم‌سایه‌ی خلیجی، زهرمارِ خلیجی و خیلی کارهای زشت‌زشتِ خلیجی می‌کنند/ چند وقتی‌ست در مورد یک ژل موی جدید به نام «پرشین‌گولف» صحبت می‌کنند. فکر کنم که مارک جدیدی باشد. احتمالاً حکایت این هم مثل همان وَرَدَنَه‌ی تَقَلَّبِیْ سنگی‌ای باشد که «آقای کوروش منشوری»، تولید کرده.

دختران بد، همیشه لااقل دوسوم موی سرشان، یک‌پنجم از ساق پای‌شان، یک‌دوم ساعد دست‌شان، تمام چال گلوی‌شان، بدر کامل لاله‌ی گوش‌شان بیرون است/ این تصویرهای شیطانی مثل زیر نویس، مغزِ مردِ مؤمن را لِه می‌کند و باعث ایجاد شهوت در او می‌شود و آن مرد خداپرست عیال وارِ بدبخت، مجبور است تا نزد امام جماعت محل رفته و از آلبومِ سِکِرَتِ ایشان که

حاوی اسامی بانوانِ گران‌قدرِ شغلِ قابلِ احترامِ صیغه‌شدن به برادرهای مسلمان، جهت مبارزه و مقابله با شیطانِ رجیم می‌باشد، محترمه‌ای را انتخاب و به عرض شهوت مذکور برساند و در ضمن خسارات مالی و جانی این مقوله هم در جای خود قابل بحث و گفتگوست. البته این مسأله، نکته‌ی خوبش این‌ست که اِشْتغالِ زایی کرده و آمار بی‌کاری را تقلیل داده. خُب، هنوز جای شکرش باقی‌ست.

دخترانِ بد، لاک می‌زنند/ فرنج‌های قشنگ‌قشنگ از خود بروز می‌دهند.  
دخترانِ بد، از استکبارهای جهانی پول به دلار می‌گیرند تا فرهنگ اسلامی کشور عزیزمان را نابود کنند.  
دخترانِ بد، کُفر می‌گویند/ گوش شیطانِ کَر، خدا را به صلابه می‌کشند و به جای آن «گاد» را می‌پرستند. نمی‌دانم این «گاد» دیگر چه صیغه‌ی نحسی‌ست.

دخترانِ بد، حق‌شان را خوب‌ها می‌خورند باز هم خفه خون نمی‌گیرند.  
دخترانِ بد، از قوم یهودند و تحت تسلط کامل اورشالیم.  
دخترانِ بد، خمیازه می‌کشند/ عطسه می‌کنند/ سرفه می‌کنند.  
دخترانِ بد، اکثر اوقات بیدارند گاهی هم می‌خوابند/ در خواب، رؤیاهایی دارند که از کنترل خوب‌ها خارج است.  
دخترانِ بد، بعد از خوردنِ دوغ، آروغ می‌زنند/ بالا هم می‌آورند/ ترش هم می‌کنند، اما بارِ شیشه ندارند.  
دخترانِ بد، با هر پاییی که دوست داشته باشند وارد توالت می‌شوند/ خیلی طول می‌دهند/ آینه را اسیر می‌کنند/ دستمال کاغذی مصرف می‌کنند و در انتها، سیفون را هم می‌کشند.

دخترانِ بد، موبایل دارند/ چند خطِ ایرانسل دارند/ ایرانسل به آدم‌هایِ بد، راه‌به‌راه، شارژِ جایزه، هدیه می‌دهد/ اصولاً سودشان از همین جور آدم‌هاست. این

یک مورد، استثنائاً، ایرادی ندارد

(آخه می‌دانید که شرکت ایرانسل را آدم‌های خوب تأسیس کرده‌اند)

دخترانِ بد، جنس‌شان مؤنث است / چیزهایی دارند که خوب‌ها ندارند.

دخترانِ بد، ساز می‌زنند / آواز می‌خوانند / رقص می‌کنند / شادبودن را

می‌فهمند و این یک گناه نابخشودنی‌ست.

دخترانِ بد، شوهر هم دارند؛ شوهرِ قانونی / شوهرِ صیغه‌ای ندارند (به هیچ

قبلت‌ای پاسخ مثبت نمی‌دهند).

دخترانِ بد، با شوهران‌شان می‌خوابند، با شوهران‌شان بیدار می‌شوند (اما با

دوستان‌شان، گاهی هم، قدم می‌زنند و این‌ها حکم محارب را دارند)

دخترانِ بد، پول خرج تحصیل می‌کنند / لیاقتِ دانشگاهِ دولتی را ندارند /

دانشگاهِ آزاد می‌روند / این دانشگاهِ بی‌در و پیکر، فحشا را در تمام نقاط کشور

ترویج داده. به گمانم مال خارجی‌ها باشد. باید مثل املاک حکومتی‌های

شاهنشاهی یا بی‌صاحب، صادره‌اش کرد و به جایش حوزه علمیه یا تولید

لاستیک خودرو یا اصلاً چه کاریه، می‌دهیم به سپاه، برادرها خودشان بلد‌اند

مدیریت کنند.

دخترانِ بد، آزادآزاد راه می‌روند / گاهی هم از آزاد راه می‌روند.

دخترانِ بد، زیادی خرج خودشان می‌کنند / مردمِ مظلوم فلسطین را از یاد

برده‌اند.

دخترانِ بد، رانندگی هم می‌کنند / بوق می‌زنند / دور می‌زنند / دوبله پارک

می‌کنند / دست‌فرمان‌شان خوب است / دنده عقب هم بلدند / ماشین‌شان با

ماشینِ مردِ نامحرم عقب به جلو، تصادف می‌کند / تُف به روی‌شان بیاید.

دخترانِ بد، خاک بر سرشان می‌کنند اما گِل به گلوی‌شان نمی‌گیرند.

نمی‌دانم چرا؟

دخترانِ بد، خون شهدای هشت سال دفاع مقدّس را بی‌ارزش کرده‌اند.

جواب اونا رُ چه باید داد. واقعاً شرم به روشن بیاد.

دخترانِ بد، نفس می کشند/ آب می خورند/ هایپ می خورند/ لواشکِ ترشِ  
آلوجه می خورند/ آلتوورا با طعمِ توت فرنگی...

دخترانِ بد، فکر می کنند بعد بچه دار می شوند/ تولیدِ نسلِ روشن فکر  
می کنند. (این همان توطئه‌ی جنگ سرد غربی هاست‌ها).

دخترانِ بد، بچه های شان را مدام بوس می کنند/ چرا یک زن باید بچه‌ی  
پسر داشته باشد؟/ این بچه از کجا آمده

- به تو چه آقا! (تهیه کننده: دخالت نکن پسر. این تگه را پخش نکنید)  
دخترانِ بد، بچه‌هایشان عقده‌ی اُدیپ دارند/ اصلاً اُدیپ، یک نوع قارچ است  
که فقط بدها دارند.

دخترانِ بد، در خانه بی حجابند و شب‌ها بدون چادر می‌خوانند و این یک  
فاجعه‌ی انسانی‌ست/ این همه سریال‌های مفهومی و معنوی پخش می‌کنیم،  
هنوز برای شان عادت نشده.

دخترانِ بد، قوی‌اند/ دوام‌شان زیاد است/ شلاق خورشان مَلَس است/  
نمی‌دانم چرا انفرادی را به آسانی پشت سر می‌گذارند؟ در این زندان‌ها سگ  
سقط می‌شود این‌ها، کَلّی، سرپا‌اند. گاهی هم با پای خودشان به زندان می‌روند،  
انگار هتل است. در عجم! آهی برایشان باقی نمانده با ناله سودا کنند باز هم  
اعتصابِ خشک و تر می‌کنند.

دخترانِ بد، حرامی‌اند/ جای‌شان در جهنّم است/ این طور پیش برود کسی  
در بهشت پیدا نمی‌شود/ باید طرح هدفمندِ غنی‌سازی فرشتگان بهشت را شروع  
کرد، عزیزم! باید ثبت نام اینترنتی کنیم و آمار بگیریم. اگر کم بود یک سفر  
زیارتی به عتبات عالیات یا یک دستگاه خودرو سمنند، جایزه در نظر می‌گیریم.  
جایزه را کی داده کی گرفته، نه؟

دخترانِ بد، جسارت دارند/ غیرت دارند/ در خیلی از موارد از مردها مردانگی

بیشتری نشان می‌دهند و این در دراز مدّت، معطل لاینحلی خواهد شد.  
 دخترانِ بد، زیبايند/ ملوس‌اند/ نازنازی‌اند/ غمزه‌های ظریف دارند/ قلبی  
 دارند که با شنیدن یک نه، کدر می‌شود.

دخترانِ بد، صحبت از مسابقه‌ی دختران شایسته‌ی دنیا می‌کنند. خاک بر  
 سرشان که همش دنبال کثافت‌کاری‌اند. این‌ها نمی‌دانند که غربی‌ها در این  
 مسابقات فقط فحشا را ترویج می‌کنند. در ضمن از زن‌ها استفاده‌های تبلیغاتی  
 می‌شود تا حواس دنیا را پرت کرده و حکومت‌های محترمی مثل سوریه‌ی عزیز  
 را با خیال راحت سرنگون کنند/ حالا که اینطور شده ما هم یک مسابقه‌ی  
 دختر شایسته‌ی ایرانی برگزار می‌کنیم، مسؤولیت هماهنگی‌های مسابقه هم با  
 "فاطی کماندو"ی خودمون. حواس دنیا را حسابی پرت می‌کنیم تا بتوانیم یه  
 کارهای اساسی بکنیم، آره دیگه از همونایی که "آقا" مدّ نظرشون هست،  
 گرفتی که چی می‌گم، ها؟

دخترانِ بد، خوش‌پوشند/ بیگودی استفاده می‌کنند/ اِکستینشن/ تاتو  
 می‌کنند/ می‌ش/ برنزه می‌کنند.

دخترانِ بد، خوشبواند/ بعد از حمام، لوسیون استفاده می‌کنند/ عطر مارک  
 می‌زنند (عطری که ترجیحاً گلاب یا مشهدی نباشد)/ مام استفاده می‌کنند/  
 مگه عطر قورمه سبزی و بوی پیاز چه ایرادی داره؟ آخه چرا باید بودجه‌ی دارو  
 رُ برداریم برای این کثافتا لوازم آرایشی وارد کنیم، ها؟ (اما بین خودمون باشه  
 سودش خیلی خوبه‌ها، جواب داده که می‌گم)

دخترانِ بد، چیزهایی به خودشان آویزان می‌کنند که چشم‌های آدم را خیره  
 می‌کند. ما که اصلاً ندیده‌ایم اما بچّه‌های پایگاه بسیج محل می‌گویند،  
 دخترهای بدحجابی را که می‌گیرند همه‌شان یک چیز شیطانی به نام، دقیقاً  
 نمی‌دانم چه می‌گویند؛ «پیرسوت»، «پیرست» یک چیزی در همین مایه‌ها به  
 نافشان وصل کرده‌اند که آدم را هوایی می‌کند

لطفاً اینو که می‌گم پخش نکنیدها، فقط جهت اطلاع شماست؛ [در گوشی و با احتیاط] گاهی اوقات به آنجای‌شان هم وصل می‌کنند. سید چندتاشان را کنده به من داده. در منزل دارم‌شان. خودمانیم، بد نیستند، قشنگ‌اند. اگه خواستید بگید از سید براتون بگیرم.

دختران بد، شبیه آدم‌اند اما حرف آدم سرشان نمی‌شود/ در همه‌ی موارد مقابل حرف زور ایستادگی می‌کنند و این شرّ عظیمی‌ست که شاید بعدها نشود جمعش کرد.

دختران بد، خیلی زنده‌اند، نمی‌دانم چرا شرّشان را کم نمی‌کنند. کاش "امام زمان" زودتر ظهور کنند و این شرّها را از روی زمین پاک بگردانند. الهی آمین.

[تمام مصاحبه‌ها در لابی خود سازمان و با حضور آدم‌هایی سیاه‌پوش انجام شد]  
[پخش سی‌ثانیه از یک آواز نیم‌ساعته در دستگاه سه‌گانه از یک استاد آواز مشهور، که بارها نارضایتی خود را، علناً، از پخش کارهایش در شبکه‌های دولتی ابراز داشته، اما هم‌چنان...]

با تشکر از همکار محترم، گزارشگر اعزامی به سطح شهر، بخش ویژه‌ی رادیو مردمی...

خدا را شکر!

دختران اینجا، همیشه همه خوب‌اند

مردان اینجا، مثل همیشه قدر دختران خوب را می‌دانند

همه چیز در آرامش است

هیچ‌جا مثل اینجا نیست

این جا، بهشت است؛

- صدای جمهوری اسلامی ایران

- ساعت دوازده ظهر

- تابستان دل‌انگیز و روح‌پرورِ رمضانِ سالِ هزار و چهارصد و سی و دو

قمری

- هم‌وطن عزیز، ریاضت معنوی‌تان مبارک و نماز و روزه‌ی همه‌ی شما

موردِ قبولِ درگاه...!

- با آرزوی فرجِ آقا... زمان

با اعلام برنامه‌های پیش‌رو در خدمت شما خواهیم بود:

(پخش یک دقیقه از اورتور آهنگ «The Wall»؛ از یکی از گروه‌های به

گفته‌ی ایشان، کافرِ غربی به نام «پینک فلوید»)

- با قلب‌هایی سرشار از شادمانی، به استقبالِ اذانِ ظهر به افق... توسط

برادر خوب دینی‌مان "عبدالباسط"...

- دعای روز...دهم

- فتوای مرجع تقلید...

- سخنرانی "آقا"، پیرامون...

- اخبار فلسطین، مردمِ مظلوم...

- گزارش ویژه‌ی نقشِ اسرائیل در...

- گرسنگی مردم... آفریقای...

- هم‌چنان شیطانِ بزرگ...

- توشه‌ی بهشت...

- اذانِ مغرب به افق...

- گزارش ویژه‌ی شب‌های قدر...



مات و مبهوت و گیج و گم، تا شب کنار پیاده‌رو جلوی سازمان نشستم و به تمام دخترانی که از خیابان می‌گذشتند نگاه می‌کردم. در بین آنها هیچ «دختر خوبی» به چشم نمی‌آمد. صورت همه‌شان، خیلی، سرخ بود و نجابت از سر و ریشان می‌بارید. اشتباه کرده بودم. انگار بازتاب صدای منحوس دیو شده بودم. با حال خراب به خانه برگشتم. همه جا تاریک بود. از آن غرور محترم کبیر که تمام هستی‌م بود، دیگر چیزی برایم باقی نمانده بود. بسیار متأسف و خرد و پوک شده بودم و زار می‌زدم از این همه ریا و دروغ و فریب. حس پل چوبی پیری را داشتم که پایه‌هایش در دل باتلاقی از اسید ذوب می‌شدند و کلی آدم بی‌خبر هم از رویش در حال عبور بودند. طاقت نیاوردم. مداد را برداشتم:

## "قاعده‌ی شوم"

نمایشی در شش پرده

نقش‌ها:

- آدم‌های بدِ سپیدپوش
- آدم‌های خوبِ سیاه‌پوش
- فردِ مقدّس
- نطفه‌ی نور

پرده‌ی اوّل؛

[صحنه، کاملاً سیاه و تاریک است. در این پرده هیچ حرکتی مشاهده نخواهد شد. فقط، صدای نوحه و سینه‌زنی، دعای کمیل، زیارت عاشورا، اذان، ترتیل قرآن، ... سخنرانی‌های نامفهوم، به طرز کاملاً قروقاطی و آزاردهنده به گوش می‌رسد.]

پرده‌ی دوّم؛

[تعداد زیادی صندوق که با پارچه‌های سفیدی مهر و موم شده‌اند و روی همه‌شان شماره‌های مخصوصی چاپ شده، در وسط صحنه، مثل یک کوه، روی هم تل‌آنبار می‌شوند. آرام‌آرام، نور سبزرنگی که از بالا می‌تابد، تمام فضای صحنه را روشن می‌کند. صداهاى آزار دهنده کاملاً قطع می‌شوند و کم‌کم، شادابی و نشاط و سرزندگی و صداقت، در فضای نمایش منتشر می‌گردد. آدم‌های بدِ زیادی با لباس‌های سپید، روی صحنه، لی لی و پای کوبی می‌کنند و یک‌دل و هم‌صدا سرود می‌خوانند:

«یار دبستانی من، با من و هم‌راه منی

چوبِ اَلِف بر سرِ ما، بغضِ من و آهِ منی

حک شده اسمِ من و تو، رو تنِ این تخته‌سیاه

ترکه‌ی بیداد و ستم، مونده هنوز رو تنِ ما

دشتِ بی‌فرهنگیِ ما، هرزه تمومِ علف‌هاش

خوب اگه خوب، بد اگه بد، مرده دلایِ آدم‌هاش

دست من و تو باید این، پرده‌ها رو پاره کنه

کی می‌تونه جز من و تو، درد ما رو چاره کنه ...»

و به یکدیگر شادباش می‌گویند، گل و شیرینی پخش کرده و احساس رهایی می‌کنند و خیال‌های قشنگی از ذهن‌شان عبور می‌دهند. انگار خیلی کارهاست که باید انجام دهند و نمی‌دانند از کدام‌شان شروع کنند.]

پرده‌ی سوّم؛

[صحنه، تماماً تاریک و خالی از صندوق‌ها می‌شود بعد، طیف نور قرمز بی‌جانی به مرکز صحنه می‌تابد. کمی باد ایجاد می‌شود و مقداری بوته‌های خار

و خاشاک ریز و درشت کف سین را پر می‌کند. آدم‌های خوبی که تعدادشان زیاد هم نیست با لباس‌های سیاه، ریش‌های کثیف و صورت‌های کریه، از سمت راست و چپ صحنه وارد می‌شوند و در تاریکی، بی‌حرکت و کمین‌گونه، می‌ایستند. اندکی بعد آدم‌های بدی که تعدادشان هم کم نیست، غمگین، دل‌زده و سرخورده ولی سرشار از زندگی، پشت سر هم با لباس‌های سراسر سپید از مرکز صحنه نمایش وارد می‌شوند. بعد، آدم‌های خوب، خیز برداشته و مثل گله‌ی کفتارهای پلید، شروع به حمله می‌کنند و از ابتدا تا پایان این پرده، آدم‌های بد را تحقیر کرده، تگه‌پاره و لگدمال می‌کنند.]

پرده‌ی چهارم؛

[از بالای صحنه، روی اجساد خونین بدها در مرکز صحنه، باران یک و ساندیس، خواهد بارید. خوب‌ها، حریصانه، انگار که در میانه‌ی زمین فوتبال آمریکایی قرار داشته باشند، همدیگر را برای سهم بیشتر با تمام قدرت هل می‌دهند، کنار می‌زنند و عده‌ای‌شان هم زیر دست‌وپا، له می‌شوند.]

پرده‌ی پنجم؛

[بعد از پُر شدن شکم تمام خوب‌ها که سیری ناپذیرند، فردی که به نظر مقدّس می‌آید، وارد صحنه‌ی نمایش می‌شود و طیف نور قرمز شدیدتری از پایین به بالا طوری تابانده می‌شود که آدم‌های بد، اصلاً دیده نخواهند شد و سایه‌ی این مرد، تمام فضای صحنه را به خود اختصاص می‌دهد. آدم‌های خوب، روی زمین می‌خزند، اشک می‌ریزند و جای پاهایش را غرق بوسه کرده و خودشان را برای او، تگه و پاره می‌کنند.]

پرده‌ی ششم؛

[دیگر هیچ حرکتی مشاهده نمی‌شود]

فقط، صدای نوحه و سینه‌زنی، دعای کمیل، زیارت عاشورا، اذان، ترتیل قرآن، ... سخنرانی‌های نامفهوم، به طرز کاملاً قروقاطی و آزاردهنده با شدت بیشتری به گوش می‌رسد و ادامه می‌یابد  
در گوشه‌ای از صحنه، یک نطفه‌ی نور ضعیف، که هنوز هیچ رنگی به خود نگرفته، به آرامی، در حال شکل گرفتن است.]

(هیچ دیالوگی بین سیاه‌ها و سپیدها ردّ و بدل نمی‌شود.)

(آدم‌های خوب با توجه به تجربه‌شان، در انتخاب و استفاده از واژگان متنوع فحاشی و ابزارهای ضرب و شتم، کاملاً آزاد هستند و مونولوگ‌ها به صورت خودجوش و فی‌البداهه روی صحنه شکل می‌گیرد. زاویه‌ی حرکت‌شان نیز کاملاً اختیاری‌ست.)

(آدم‌های سپیدپوش دیالوگ ندارند. پانتومیم غرور و نجابت را اجرا می‌کنند. اسیرند و فقط و فقط صبوری می‌کنند و تحقیر می‌شوند، ناله می‌کنند، زار می‌زنند، ضجه می‌کنند و یکی‌یکی روی خاک می‌افتند و فجیع و بی‌صدا می‌میرند.)

(برای اجرای این نمایش، احتیاج به جلسات تخصصی تمرین و توجیه هیچ هنرپیشه‌ای نیست. اجراء، بیشتر بر قدرت غریزه و ذات آدم‌ها متکی خواهد بود.)  
(نمایش، هیچ پایانی ندارد و تا زندگی جریان دارد، تکرار خواهد شد. فقط گاهی به دلیل خستگی، به جای فرد مقدّس از پرتراه‌اش استفاده خواهد شد و در صورت ارتحال ایشان یا به دلیل انقضای تاریخ مصرف‌شان، فردی مقدّس‌تر، با خداتر، امانت‌دارتر، متعهدتر، آگاه‌تر، مؤمن‌تر، ... تر، ... تر، تر تر تر، نقش را ادامه خواهد داد.)

(تمام هماهنگی‌های لازم و غیرلازم، با مدیر مجرب و کارآزموده‌ی سالن انجام شده و اصلاً جای هیچ‌گونه نگرانی و اضطرابی نخواهد بود. حتماً

اطفال تان را هم با خود بیاورید، برای شان مفید و آموزنده است. در ضمن بلیطها رایگان بوده و تمام هزینه‌ها از صندوق ذخیره ارزی پرداخت خواهد شد. در صورت نیاز به تقویت هنرپیشه‌های سیاه‌پوش، داوطلب پذیرفته خواهد شد؛ با مزایای مکفی و در رفاه کامل حتی با ویزا و اقامت تضمینی و... (پایان)

- ساعت، پنج‌ونیم بامداد  
- صبح‌بخیر ایرانی. [پخش آهنگ بندری]  
- روز از نو، روزی از نو. [پخش یک آهنگ لُری شاد]  
- [یکی و دو تا، دو تا و سه تا، سه تا و چار تا، چار تا و پنج تا، پنج تا و شیش تا، ... ، سه‌هزار میلیاردتا...]

- رئیس‌جمهور محبوب‌مان، دیروز، در جایی تأکید کردند  
یارانه‌های نقدی، به حساب‌تان واریز شد. دم عابربانکها را شلوغ نکنیدها.  
جمع کنید، باهاش، خونه بخرید دیگه. اگر نمی‌خواهید، ما قطعش کنیم، با پولش «کیک‌های زرد» درست کنیم بفرستیم لبنان برای برادرای دینی‌مون، آخه خیلی گرفتارن.

- رهبر مسلمین جهان فرمودند  
فکر کردید ما بچه‌ایم؟ تحریم‌مان می‌کنید که چه؟ ما را از چه می‌ترسانید؟  
ما خودمان، لولویییم، ترسناکیم. شما از ما نفت نمی‌خرید؟ حالا که این‌طور است اصلاً ما خودمان به شما نفت نمی‌فروشیم.  
بدبخت‌تان می‌کنیم. به خاک سیاه می‌نشانیم‌تان. فکر کرده‌اید به شما نیاز داریم؟ کور خوانده‌اید. ما، «صدام» و «مبارک» و «قذافی» نیستیم که. اشاره

کنیم حذف می شویده‌ها! گفته باشیم. ما به مردم خودمان هم رحم نمی‌کنیم، چه رسد به شما.

- و اما در این لحظه، ساعت یازده‌وسی دقیقه، چهارشنبه، شما هم‌وطن گرامی را دعوت می‌کنم تا به گزارش ویژه‌ی همکار جدیدم که از امروز به خانواده‌ی بزرگ صدای جمهوری اسلامی پیوستند، توجه فرمایید:

- با سلام و درود به روح پرفتوح امام راحل و رهبر عظیم‌الشأن انقلاب اسلامی و عرض ارادت به پیش‌گاه آقا امام زمان و روح بزرگوار شهدای هشت سال جنگ تحمیلی و... و با سلام و درود به شما هم‌میهنان گرامی.  
اینجا، ایران، بهشتِ دنیاست.

بنا به درخواست مردم خوب کشورمان، با گزارش ویژه‌ی «مردان بد»، در خدمت شما هستیم...

## "تاوان"

روی موزاییک‌های زبر و سرد، دراز به دراز افتاده بودم و به سختی نفس می‌کشیدم. زبان کوچک ته حلقم، راه نفسم را تنگ کرده بود. این مرض تقریباً هر شب به سراغم می‌آمد. علاجش؛ فقط، بیدار شدن از خواب، کمی خونسردی و ده تا پانزده دقیقه بالا نگه داشتن سرم بود و در نهایت، نوشیدن یک لیوان آب نه چندان خنک.

هیچ وقت فراموش نخواهم کرد؛ هفت سال بیشتر نداشتم و از همان کودکی نسبت به همه چیز دور و برم کنجکاو بودم. یک بار که در آینه، زبان کوچک ته حلقم را دیدم از شکل و قواره‌ی مسخره‌اش کلی خنده‌ام گرفت. به آدمی می‌مانست که به جرم زنا با محارم، از سقف آویزان شده باشد. در آن حال و هوای کودکانه، فکر نابی به سرم زد. سوزنی از نوع ته‌گرد پیدا کردم و روی چوب کبریتی سوار کرده بعد مقابل آینه‌ی توالت مادرم ایستادم. چراغ روی آینه را روشن کرده و دهانم را تا می‌توانستم باز کردم. با دقت و وسواس زیاد در یک لحظه، سوزن را با تمام قدرت در زبان کوچک ته حلقم فرو کردم.

- آخخخخخ! وای!

[مغزم سوت کشید]

در سکوتی محض، با دهانی باز از ترسِ قورت دادن سوزن، با احتیاط تمام، مثل شیلنگِ آبِ توالت که از دست رها شده باشد، سردرگم و دست‌پاچه، بالا و پایین می‌پریدم. مثل کولیِ رَقاصِ ماس‌ماسکِ روی درِ دیگِ زودپز، با سرعت تمام، دور خودم می‌چرخیدم. شاید اگر در این وضعیت، کفش‌های پلاستیکی پاتیناژِ عروسکِ خواهرم "لیدی" را پوشیده بودم، حتماً با اختلاف امتیاز زیاد، برنده مسابقات قهرمانی سالانه‌ی رؤیاهای اسپرت خواهرم می‌شدم که هر روز در اتاق کوچکش با زرق و برق زیاد برگزار می‌کرد. خواهری که هنوز هم مجبور است در رویاهایش نفس بکشد تا مبادا سینه‌اش از قواعدِ کورِ این آدم‌ها تنگ شود.

مثل فش‌فشه‌های دررفته‌ی برادر کوچکترم که هیچ‌وقت آرام و قرار نداشت و همیشه شیطنتِ زیادش دیگران را کلافه می‌کرد و از کوره درمی‌برد و حالا هم در سیستمِ تقی به توقی خورده و برای خودش، مثلاً، آقایی شده و مسؤول پایگاه مقاومت بسیج یکی از همین ادارات دولتی است، خیلی تند می‌دویدم و با تمام توان بر زمین و در و دیوار مشت می‌کوفتم و در خود منهدم می‌شدم و زوزه می‌کردم. سعی داشتم تا دردم را مهار کنم. کاش می‌توانستم در آن لحظه یک فریاد بلند یا نعره‌ی جانانه‌ای، از ته دل، زده تا لاًقل درد از روانم تخلیه شود. ولی به دردسرش نمی‌آرزید. اگر مادر می‌فهمید زنده زنده پوستم را می‌کند، در آفتاب آویزان می‌کرد تا خشک شده، بعد با آن یک پادری زپرتی چروکیده درست می‌کرد تا همه لگدش کنند. پدر نیز یک پس‌گردنیِ خَرکُشِ نثارم می‌کرد و بدون این‌که آگاه باشد، غرور و عبرت و نفرتم را در هم کلافه می‌کرد و من رسماً برده می‌شدم. پایانی پُرافتخار برای او و آغازی جُذام گونه برای روحِ نورسِ درمانده‌ی من.

خون، تمام حجمِ دهانم را پر کرده بود و بند نمی‌آمد. آن قدر زیاد بود که لباس‌ها و میز و سرامیک‌های اطراف به لجن کشیده شدند. از شدت درد، از



چشم‌هایم اشک می‌آمد. ته دلم، مدام، پر و خالی می‌شد. قطره‌های عرق سرد از روی پیشانی‌م سر می‌خوردند و ناودان وحشتم را، چون اغراقی به اوج رسیده، سیراب‌تر می‌کردند. چیزی نگذشته بود که ضعف شدیدی تمام وجودم را فتح کرد و من، اسیر ناتوانی محض انسانی خویش شدم و برای چند دقیقه‌ای، بی‌حال و بی‌رمق روی زمین، ولو شدم.

تاوان کنجکاویم؛ در آوردن سوزن از ته حلقِ خط‌خطی شده‌ام با دست‌های لرزان، آباد کردن سریع کثافت کاری‌ها و تحمل درد در خلوت کوچک تنهایی‌ام بود.

بعد از آن اتفاق، بابت تمام کنجکاو‌های زندگی کوتاه‌م، تاوان‌های سنگینی را متحمل شدم. انگار به جای تیغ جراحی، نافم را با تاوان بریده بودند.

مثل همیشه به سختی از روی موزاییک‌ها بلند شدم و نشستم. گلویم بد جوری خشک شده بود و زبان کوچک‌تر در ته حلقِ کپک زده‌ام، لَق لَق می‌کرد و نفسم را بند آورده بود. رگ‌های گردنم، انگار که از خواب زمستانی غفلت‌گونه‌ای بیدار شده باشند، تا جایی که می‌شد گُر می‌گرفتند و کش می‌آمدند و اضطرابِ ذهن کُپ کرده‌ام را به دلهره‌ای مجهول در تمام وجودم بدل می‌کردند. خیالِ مردن نداشتم و همین موضوع باعث می‌شد تا حس ناخودآگاهیم به طرز عجیبی به تقللاً بیافتد و اراده‌ی چُرَتیم را همانی که باعث فخر و مباهات بشریت است، تحریک کرده تا ایشان هم لطف کرده، اعضای محترم بالای چشم‌شان ابروداران را بسیج کرده تا نگذارند تیم جسور مرگ، پیروز شده و دَخلم را بیاورند.

دهانم طعمِ گس خون‌مرده می‌داد. خواستم تا کمی آب بنوشم اما لیوان خالی بود و تقلّای من برای طلب کردن مقدار ناچیزی آب، کاملاً بیهوده بود.

تابستان هشت سالگی، پروژه مکاشفه‌ی حشرات را شروع کرده بودم. آن موقع‌ها در مورد حقوق بشر، جسته و گریخته، چیزهای زیبایی می‌شنیدم. مطالب وزین مطرح شده را با ظرفیت مغز کوچک خود تحلیل کرده، به نتایجی بزرگ رسیده و می‌خواستم هر چه سریع‌تر به مرحله‌ی اجرا درشان آورم.

بال زنبورهای عسل را با انگشت‌های سبّابه و شصتِ کوچکم از پشتِ سرشان می‌گرفتم، بعد در حالی که آن بدبخت‌ها قصد نیش‌زدن و دفاع از خود را داشتند با دم‌باریکی که از ابزار کار پدرم کش رفته بودم، نیش‌شان را بیرون می‌کشیدم و داخل یک قوطی کوچک جمع کرده، بعد رهایشان می‌کردم که بروند. همیشه فکر می‌کردم؛ کاش می‌شد نیش تمامِ موجودات پلید را از جسم‌شان بیرون کشید. درست بر خلاف نیشِ حماقت آدم‌ها که در قلب و ذهن‌شان نهفته است و با هیچ ابزاری بیرون کشیدنی نیست. یک‌بار یک زنبور زبل، وزوز کنان، انگشت شصتم را نیش زد و فرار کرد. رُکبِ سنگینی که خورده بودم خونم را به جوش آورده بود. انگشتم باد کرد و تا یک هفته از درد شدید کلافه شدم. اما توبه نکردم. کرم‌های خاکی، مورچه‌ها، مگس‌ها، شته‌ها، هزارپاهای بدبخت، خرخاکی‌ها، پشه‌ها، پروانه‌ها، سوسک‌ها و حتی لاروهای بی‌نوا هم از دایره‌ی این حکومتِ مثلاً دموکراتیک بیرون نبودند.

اما چه باید می‌کردم!؟

باید مطمئن می‌شدم که آنها نیش ندارند و هیچ‌گونه مزاحمتی برای موجودات دیگر ایجاد نخواهند کرد تا خیالم راحت شده و دست از سرشان بردارم. در خیال خود، صلح را به جامعه‌ی حشرات تقدیم می‌کردم و در نادانی‌های خود، ناخواسته، نقصِ اِکولوژیک را شکل می‌دادم.

اکسیژن به مغزم نمی‌رسید و تمام صورتم کبود شده بود. نوک انگشت دست‌ها و پاهام یخ کرده و کاملاً کرخ شده بودند.

رنگ دیوارها سیاه بود و کابوسم را سیاه‌تر می‌کرد. سیاهی جانکاهی که آن قدر روح را متورّم می‌کند که دیگر در کالبد خود نمی‌گنجد و امان از وقتی که روح آدمی بفهمد که در چه زندان کوچکی اسیر است.

ده سالم بود که مقنعه‌ی خانم معلّم را از پشت سرش کشیدم. کنجکاو دیدن موهای خانم بودم. موجودی که با تمام عاطفه‌اش با من ارتباط برقرار کرده بود. عاطفه‌ای که برای من تماماً صداقت یک رؤیای پاک بود ولی برای او وسیله‌ای دم‌دستی برای مهار روح سرکش تمام شاگردانش. پوشش اسلامیش دیوار بلندی به درازای دیوار چین، پیش روی چشم‌های کودکیم مهیا کرده بود. با تمام نادانی کودکانه‌ام این تناقض عجیب را درک می‌کردم و به گونه‌ای باعث آزارم می‌شد. خیلی فکر کردم و راه دیگری به مغزم خطور نکرد. باید به رؤیاهایم جامعه‌ی عمل می‌پوشاندم.

تاوان این کار، کشیده‌های محکمی بود که آقای ناظم با بی‌رحمی تمام نثار صورت نحیفم کرد. نمی‌دانم واقعاً انگیزه‌ی تربیتی‌اش از این کار چه بود اما هر چه بود در ظاهر به قاضی یک دادگاه صحرایی می‌مانست که برای یک متهم شرور دزد ناموس یا شاید هم یک تروریست ده ساله‌ی جانی، بی‌درنگ، حکم مجازات صادر کرده و نقش جلّاد باشی را هم خودش یک‌تنه بر عهده گرفته بود و از روش‌های متنوع شکنجه نیز بهره می‌جست.

- شاید وظیفه‌اش این باشد! شاید برای این کار حقوق می‌گیرد. "مزدور!" بعدها فهمیدم که "ناظم"، یعنی برقرار کننده نظم در حیطه‌ی به هم‌ریختگی ساختار نامنظم ذهن انسان‌هایی که تنها خواسته‌شان، دانستن است و این تشابه وضعیّت مرا به درک جامعه‌ی سوق داد که ناظم‌انش جلّادتر و نظم‌ش مجبورترین می‌نمود.

بعد از این اتفاق بود که در چهارده سالگی، هیولای بلوغم را که تازه خمیازه

می کشید، قورت دادم و آب مرواریدِ مارگزیدگی، چشم‌هایم را کور و دستانِ وازدگیِ مکرر، حرمت‌م را حتک کرد و آلت‌م، تن‌ها، وسیله‌ای شد برای ادرار بر مزارِ غریزه‌هایی که حق اخلاقیِ انسانیم بودند. خلاء این بایدهایِ معصومِ لازم و ملزوم، همیشه روح‌م را آزرده کرده.

بعد از چند دقیقه‌ای طاقت فرسا، آرام آرام، نفسم بالا آمد. کمی آرام شده بودم. رنگ به چهره‌ام برگشته بود اما لباس، تنم نبود و مثل بید از شدت سرما به خود می‌لرزیدم. همه جا تاریک بود. تقریباً چیزی نمی‌دیدم. کاملاً تنهای تن‌ها بودم و هیچ صدایی به گوشم نمی‌رسید. الا قِرچ قروچ‌های ناساز مَفصل‌هایی ز جا دررفته که حاصلِ تحمیلِ اجباریِ نقشِ عروسکِ خیمه‌شب‌بازیِ عروسک‌گردان‌هایی کاربلد بود که سنگدلی و بی‌رحمی از سر و صورت‌شان می‌بارید. شاید آن‌ها هم برای این کار، حقوق دریافت می‌کردند و به احتمال زیاد بیمه هم بودند و شاید از بیمه‌ی تکمیلی هم استفاده می‌کردند!

هیچ‌وقت فکرش را نمی‌کردم که روزی مجبور باشم سنگین‌ترین تاوانِ زندگی‌م را به دستانِ کثیف و بی‌اعتبارِ هم‌چنین حیواناتی پس بدهم. موجوداتی که خود را شایسته‌ترین مجریانِ عدل الهی می‌دانند. راستی اگر به این موجودات می‌توان لقب عادل داد، پس ظالم‌ها چه کسانی هستند؟

پانزده سالم بود که مُبصر کلاس شدم. برای کمک کردن در تهیه‌ی برگه‌های کمک آموزشی ویژه‌ای که به وسیله‌ی یک دستگاهِ استینسیلِ پیزوری در کارگاه مدرسه، توسط معلمِ درس فیزیک چاپ می‌شد، انتخاب شدم. کار این دستگاه خیلی برایم جالب و عجیب بود. حس کنکاش، مدام، جلوی پیشانی‌م رژه می‌رفت و مغزم را له می‌کرد. یک‌روز سر فرصتی مناسب، دور از چشم همه، وارد کارگاه شدم و به وسیله‌ی چند آچار پیچ‌گوشتی، آچارفرانسه و انبردست، دل و روده‌ی

دستگاه را بیرون ریختم. چیز زیادی دستگیرم نشد و پیچیدگی ساختار خلقتش، مغزم را به درد آورد. هر کاری که می‌توانستم کردم ولی دستگاه مثل اولش نشد که نشد. برای دو هفته با تپیا از مدرسه اخراج شدم. تاوان سختی بود ولی این تاوان به تخلّفش می‌ارزید و من کاملاً راضی بودم اما تا به امروز، هیچ‌گاه، نتوانستم دوباره به هیچ دستگاه چاپی نزدیک شوم. بعد از آن تمام دنیای من، قلم و کاغذ و تنهایی شد.

از مستراح برمی‌گشت. در را پشت سرش، با پاشنه‌ی پا، هل داد و بست. کتش را از روی دوشش کشید و انداخت روی زمین. پیرهن تنش نبود و بدن پشمالوش و خال کوبی‌های زشت و بدرنگش، چشم هر بیننده‌ای را آزرده می‌کرد. پیجامه‌ی آبی-طوسی راه‌راهش را تا جایی که می‌شد بالا کشید و روی تخت، جلوی علّالدّین روسی‌رنگ و رو رفته‌ای که مال هزار سال پیش بود نشست. دست‌هایش را مدام به هم می‌مالید و کنار کتری و قوری، گرم‌شان می‌کرد. سیگاری را که چند ساعتی پشت گوشش جا خوش کرده بود برداشت، بدون این که از جایش بلند شود، کِش آمد و از دریچه‌ی پایین علّالدّین که درش خوب چفت نمی‌شد، با دو سه کام عمیق آتش را به جان سیگار زد. بعد چهار زانو نشست و مثل همیشه شروع کرد به زِر زدن که:

-عمو! این پسر، همسای مونی می‌گم، روویتش کردی؟ همونی که سه ماهه اومده تو این محل اما هنوزم غریبی می‌کنه؟ هر وقت بهش می‌رسی، یه کلامم حرف نمی‌زنه! به گمونم لال باشه طفلی، نه؟

-نه گل‌پسر، لال نیست. شبا صدای ناله‌هاش می‌آد. گاهی اوقاتم با خودش ساعت‌ها حرف می‌زنه و چیزهایی می‌گه که عقل از سر آدم می‌پره. به گمونم خیلی باهاس تنها باشه. فکر کنم خدا هم فراموشش کرده. اصلاً دوست ندارم یه لحظه هم جای اون باشم.

- پس رسماً دیوونه‌ست، ها؟

- زبونتُ گاز بگیر. طرف، خیلیم آدم حسابیه. طفلکی تحصیل کردست. بچه‌های محل می‌گن دانشجوی رشته‌ی جامعه‌شناسیه، اونم تو دانشگاه تهران. لُعبتیه واسه خودش. دست‌مریزاد پسر. یادش به خیر، منم یه زمانی اونجا واسه خودم برویایی داشتم. اما اون عشق لعنتی، پهو مثل بختک رو سرم خراب شد و گه زد به همه‌چی.

- چی؟ چی گفتی عمو؟ یارو، این همه عمرشُ ذایل کرده، رفته مکتبِ ملی درس بخونه که این جامعه‌ی کوفتی رُ بشناسه؟ اوهوکی. زپریشک. خُب، این مقوله که حُکماً رادست خودمونه. عمریه دود اگروزشُ خوردیم خیر سرمون!

باهاس بگیریم یه شب بیاد پیش خودمون یه آس گیشیزی چیزی براش رو کنیم تا این جامعه کوفتی رُ خووبِ خوب جلوی چشاش بیاریم. آخه یکی نیست بگه لا کردار! نوکرتم! جامعه‌ای که توش همه به فکر خوردنُ بردن که شناختن نره. یا به دندون می‌کشی یا یه لقمه‌ی چپ میشی. به همین راحتی. قانون جنگل همینه دیگه. کاریش نمی‌شه کرد. گیرم شناختیش، بعدش که چی؟

شاعر جایی می‌فرماهد: «تا سگ نشوی، کوچه و بازار نگردي/تا کوچه و بازار نگردي، نشوی گرگ بیابان»

ای ول؛ هلاکتیم جامعه‌ی دربه‌در، جامعه‌ی گرسنه، جامعه‌ی بی‌پدر، اگه تو این طوری نبودی، تکلیف امثال ماها چی می‌شد؟ خدایا! کرمتُ شکر!

می‌گما عمو! اگه یارو، شاطر نونوایی، چونه‌گیری، چیزی تو این مایه‌ها شده بود، می‌دونی تا حالا چند تا نون بربری تو تنور کرده بود؟ احتمالاً تا حالا رکورد گینیسیم زده بود. مگه نه؟ هلاکتیم بربری.

[سیگارش را در نعلیکی گل‌سرخ کبره‌بسته‌ای که تا آن‌روز حتی یک قطره آب تمیز هم به خود ندیده بود، لورده کرد.]

- گل‌پسر! یه لحظه خفه خون بگیر. بازم زدی تو خاکیا  
این یارو هر چی که باشه، از تو نَسناس یه لاقبایِ عَلافِ بهتره که عمریه  
الآبختکی واسه خودت آلاخون و الاخون تو این شهر خراب شده می‌چرخه  
آخرشم هیچی به هیچی. اگه جون به جونتم کنن، بازم، یه انگل با مرام  
لوطی باز پای بساطی، فقط همین. می‌فهمی که چی می‌گم؟ رووشنه؟ دو زاری؟  
آهان.

- بس کن عمو، تو رُ جون آقات. آآه

این قَده رو ما فیریک نباش جون مولا. بزار حرمت نونُ نمکتُ داشته باشیم  
خدا هم یه وقتایی رو ما چی‌ی‌ی؟ بدفُرم زووم بود عمو. بوسیدیمش  
گوداشتیمش کینار. حالا هم هر وقت ما رو می‌بینه، از کنارِ جوق، آسه آسه  
میزگره که گربه شاخش چی‌ی‌ی؟ نزنه

آی که هی! انگاری باهاس با بچه محلاً، یه گل‌ریزونی چیزی تو این مایه‌ها  
علم کنیم، مهریه‌ی زنتُ ریذیف کنیم بیری پی کارت. ما هم یه چن سالی،  
لاقید و بی‌سَرخر، راحت زندگی مونُ بکنیم اینجا.

[از جایش بلند می‌شود. پیجامه‌اش را بالا می‌کشد. کتش را روی دوشش  
می‌اندازد. از زیر بالشش چیزی برمی‌دارد و دزدکی در جیبش پنهان می‌کند.  
سیگاری پشت گوش چپش جاساز می‌کند و سوت‌زنان در حالی که  
دم‌پایی‌هایش را روی زمین می‌کشد به سمت مستراح می‌رود.]

فکر و خیال امانم را بریده بود. پشیمانی مصلحتی هم به هیچ‌وجه در  
قاموسم جایی نداشت. بیشتر عصبانی بودم و همین خشم، تمام انرژیم را تحلیل  
می‌برد.

- می‌دانم، الان مادرم، باید روی سجاده ترمه‌اش نشسته باشد، چادر سپید

نمازش را همانی که گل‌های کوچک آبی چهارپر دارد روی سرش گذاشته، تسبیح چوبی‌اش را در دستش گرفته، مدام تکان می‌خورد و با حالت عجز، دعا می‌کند و خدا را صدا می‌زند و اشک می‌ریزد و پدرم نیز مثل همیشه در حال شکایت و غرغر کردن است و در دنیای محافظه‌کارانه‌ی خودش غوطه می‌خورد. کاری از دستم برای‌شان بر نمی‌آید. هیچ‌وقت اجازه ندادند تا با آنها ارتباط شفافی داشته باشم و دنیای ارزشمند خویش را برای‌شان تشریح کنم و هیچ‌وقت نخواستند تا درکم کنند. امان از آدم‌ها که گاهی با یک دروغ شاخ‌دار دل خوش‌ترند تا یک حقیقت ساده.

- این پسر، از همون اولش هم آرام و قرار نداشت. یه چیزیش می‌شد. با همه‌ی بچه‌های هم سن‌سالتش فرق داشت. همیشه‌ی خدا این حس کنجکاویش کار دستش داده، بازم ول کن ماجرا نیست که نیست دوره‌ی پیش‌دانشگاهی‌ش یادته خانوم؟ رفت تو آزمایشگاه شیمی، یه پودر زرد رنگ کوفتی رُریخت تو یه لیوان اسید. آزمایشگاه منفجر شد، بعدشم مدیر تو دفتر خواستش و پرسید:

- «این گه کاریها، کار تو بود؟»

اونم توی چشای مدیر، پُرو پُرو، زل زد و جواب داد:

- «نه آقا! کارخدا بود»

آخه پسر، عزیزم، دل‌بندم! بشین مثل بقیه‌ی مردم زندگیت بکن. چیت از بقیه کمتره؟ آخه توی این کشور خراب شده که نمی‌شه از این گه‌ها خورد؟ رو چه حسابی این کار کردی؟ مگه مغز خر خوردی؟

چرا باید کاری کنی که «بر پا سنگت آيو/ جهان با این فراخی تنگت آيو».

[لختی به فکر فرو می‌رود، آهی عمیق می‌کشد و ادامه می‌دهد]



اصلاً نمی‌تونم بفهمم، زن! راس راسی دارم دیوونه می‌شم! پیر شدم از دست این پسر.

[مادر، با بهت و ناباوری و درماندگی زیاد و چشم‌های ورم کرده]

- آقا، یعنی چه بلایی سر پسر نازنینم می‌یارن؟ یعنی عاقبتش چی می‌شه؟  
چی کار باید بکنیم؟

خدایا، تو رُ به بزرگیت قَسَمَت می‌دم. به همین سویِ چراغ. جگرگوشم، پاره‌ی تنم از تو می‌خوام. تمنّا می‌کنم، یه سفره‌ی ابوالفضل نذرش می‌کنم...  
قول می‌دم وادارش کنم تا آخر عمرش نمازشُ ترک نکنه. تمام روزه‌هاشُ هم بگیره. هر روز قرآن بخونه و دستوراتت رُ سرمشق زندگیش کنه. سالی یه بارم بره مشهد، دست بوس آقا امام رضا(ع). بدون استخاره، نفس نکشه. هر شب تا هزار تا صلوات نداده، نره تو رختخواب. همیشه با وضو باشه. با یه بیوه‌ی جوون ازدواج کنه، بچه‌هاشُ بزرگ کنه و ثوابشُ ببره. تا ده سال ظهرای عاشورا قمه بزنه و خودشُ بسپاره به دست سیدالشهداء. قول می‌دم نصف درآمد هر ماهش رُ هم بده برای بازسازی گنبد حضرت علی(ع)...

خدایا، اون دوباره به من برگردون. اون خیلی جوون. هنوز از زندگی هیچی نفهمیده. اگه مصلحتت چیزِ دیگه‌ست، پس لااقل منو بُکش تا این روزا رُ نبینم.

در این مدّت هیچ فرصتی برای دفاع از حقوق قانونیم، ایجاد نشد. هیچ دادگاهی هم تشکیل نشد. صدایم به جایی نرسید و از دست هیچ‌کسی هم کاری برنیامد. کاملاً برای اثبات بی‌گناهی خود مأیوس شدم، مگر می‌شود در چارچوب تعریف‌های روشن از گناه و عواقب مجازاتی‌اش در قانونی که از ریشه‌های پوسیده‌ی یک عصر حجری سیراب می‌شود آن‌هم در حکومتی که مصلحت توجیهی‌اش به اجرا درآوردن عامدانه‌ی این احکام است، خود را بی‌گناه بدانم؟  
نه، پس یقیناً من گناه‌کارم! گناه‌کاری که گناهِش متولّد شدن در

سرزمینی‌ست که اشکِ چشمِ سادگی و صداقت آدم‌هاش، آب به آسیاب ظالمان می‌ریزد. آری، گناهِ متولد شدن در سرزمینی که شن‌های روان ساعت شنی‌ش در نوبت نیمه‌ی تاریک تاریخ پُر می‌شود. پس من گناه‌کارم و باید تاوان گناهانم را پس بدهم.

تنها کاری که می‌توانستم انجام دهم این بود که کاغذ و قلمی در اِزای آخرین درخواستم، از نگهبان بیست‌و‌چهار ساعته‌ی سلول انفرادیم طلب کنم و تمام حرف‌های ناگفته‌ام را بنویسم.

حرف گفتمی زیاد بود امّا، واقعاً، برای چه کسی باید می‌نوشتم؟ برای عشقم؟ برای دوستانم؟ برای هم محلی‌هایم؟ مردمِ دیارم؟ دانا‌یانی زمان یا نادانانِ زمین؟ کَلّی فکر کردم و به نتیجه‌ای نرسیدم. سر‌آخر، قلم را برداشتم و فقط، برای خدایانم نوشتم:

(پدر عزیز و مادر مهربانم)

سلام

خوب می‌دانم؛ نمی‌دانید که من بی‌گناهم و تنها از ته قلب‌تان، آرزو می‌کنید.

جُرْم این‌ست:

اعتناء کردن به یک گمان ساده‌ی کوچک؛ «آدمی بودن، آدمی زیستن و آدمی مردن»، همین.

خواستم تا آزاد باشم و بی‌قید زندگی را دوست بدارم، امّا، نگذاشتند. حال، در این وادیِ جشن و پایکوبی شغالانِ گرگ‌صفتِ کفتارپیشه، عرصه‌ی عدالت از آن شما، خود قضاوت کنید که قاضیانی چون شما تاج سر بشریت‌اند. تاوان این آزادی چیزی جز اسارت و مرگ نیست، آن‌هم در سرزمین مسلمانان که

حکومتش، موجودیتش را مدعی امامِ سوّم خود بوده، کلامش را؛ «اگر دین ندارید، لااقل آزاده باشید»، بر تمام دیوارهای شهر، نقش کرده، ولی از کتاب باورهای‌شان خط زده‌اند

مگر نه آنکه:

...لاِکْرَاهٍ فِي الدِّينِ...

پس دیگر چیزی برای گفتن باقی نمی‌ماند، جز این که

من از انتخابِ خویش راضیم. شما هم از من راضی باشید هر چند که در اسارت اعتقاداتِ متعصّبانه‌ی خویش زیست می‌کنید و در پایان:

«من، طنزِ طبیعتم، مهارم مکنید      من، رنجِ حقیقتم، حسابم مکنید  
من، ضجّه‌ی دُرْدانه ز منقارِ کلاغ،

چه زیبا، چه پلید

با نغمه‌ی مستانه، قیاسم مکنید

من، شعرِ رهایی، غزلِ خانه‌به‌دوش

با وسوسه‌ی بند، ره‌ایم مکنید

من، مسخِ خیالم ز هم آغوشیِ خواب

با هم‌همه‌ی موج، صدایم مکنید

سیرابِ نصیحتم به تکرارِ نفس

با پیرِ زمانه، هم‌کلامم مکنید» ۱

دستان مهربانتان را می‌بوسم  
دوستتان دارم  
مخلوق همیشه کوچک و آزادتان)

سرد بود. نفسم بالا نمی‌آمد. بالاخره زبان کوچک ته حلقم کارش را کرده بود.

۱. شعری به نام «مُعرفی» از «ش.جویبار»

## "کابوس‌های بیداری"

کابوس‌ها! کابوس‌های لعنتی! کابوس‌هایی که برایشان فرقی نمی‌کند با چشم‌های باز به دیدارشان بروی یا با چشمان بسته. کابوس‌هایی که فلسفه‌ی بودن‌شان هبوط ضجر و عذاب است.

کابوس‌هایی که گویی از تعفنِ خاطرات به گل نشسته‌ی ذهن آدمی، همچون مردارهای پوسیده‌ی یک گور دسته جمعی، جان می‌گیرند و قد علم می‌کنند و پی کسی می‌گردند که انتقام تمام ناشده‌ها و شده‌ها را از او بازپس گیرند.

انگار تمام بساطِ دنیا را بر مبنای دایره‌هایی تودرتو شکل داده‌اند تا به هر سمت که رو می‌کنی کابوسی گریبانت را بگیرد.

[پنج صبحِ شنبه]

«سکس مرگ»

نگاهِ سردش خزیده بود تو چشم و در نمی‌اومد.

مدام کیش می‌اومدم. سرم گیج می‌رفت. زانو هام کِرِخ تر می‌شدند.

لُخْتِ لُخْتِ بودیم.

دست‌های سنگینش دور گردنم قلاب کرده بود و هی عقب-جلو می کرد.  
 - حیوون! بلند شو! اعتراف کن! اینجا، هتل نیست. این‌ه. میفهمی؟  
 موهای طلایی عزرائیل، توی صورت‌م می‌زد.  
 سه‌تایی خیس عرق شده بودیم...

[شش عصرِ شنبه]

«شروع یک پایان»

- اینقد حرص نخور مردِ گنده! سکنه می‌کنی، می‌افتی می‌میریا!  
 - چرا نباید حرص بخورم؟ خون داره خونم می‌خوره، مردِ مؤمن! چجوری  
 آرام باشم؟ خودم بزَنَم به کوچی علی‌چپ، ها؟ چشمو رو همه‌چی ببندم، آره؟  
 خودمو مدام گول بزَنَم؟ صبرُ تحملَم یه حدی داره. از مرزش که بگذره آدم  
 دیگه آدم نیست. دیگه هیچی و هیچ کی نمی‌تونه به دادش برسه. نه شعر، نه  
 شعور، نه دین، نه پیغمبر، نه عشق، نه جنون، نه حتی خدا!  
 دیگه مشروبِ حواسم پرت نمی‌کنه. به محضی که دو سه تا پیک می‌زنم،  
 عینه یه گاز، گردنم کش میادُ مته یه جغد زُل می‌زنم تو چشای مصیبتِ هوار  
 شده.

این بدمصَبِ حروم‌زاده، بدجوری چزوندتم. جونم به لبم رسونده. طاقتم طاق  
 کرده.

نگا کن! مته یه بشکعی باروت شدم. همش منتظرم، کی زرت‌م قمصور  
 می‌شه.

تُف به روت بیاد، پسر! بشکنه این دست که نمک نداره. واسه من سرکش  
 شدی، ها؟ این بود مزد اون همه زحمتی که واسه‌ت کشیدم؟ برات هم پدر بودم

هم مادر. سی ساله نداشتیم آب تو دلت تکون بخوره. نمک‌شناس بدذاتِ لندهور! دو روزه شاشت کف کرده، فکر کردی آدم شدی؟ حرفای گنده‌تر از دهنِت می‌زنی؟ بدبختِ بوزینه! هنوز دهنِت بوی شیر می‌ده. دماقتو بگیرن، مُردی. واسه من اَلدُرْم پُلدُرْم می‌کنی؟

آخ! آخ! جواب مادرشو چی بدم؟ حتماً امشب میاد تو خوابم و هر چی از دهنش در بیاد بهم می‌گه.

- خجالت بکش! این قدر سربه‌سر این پسر نذار. جوونه، غرور داره. یه وقت

کنترلش از دست می‌ده برمی‌گرده یه چیزی بهت میگه‌ها!

- گُه خورده، ريقوي عوضی!

- آخرش چی؟ باید قبول کنی که بزرگ شده. بهش فرصت بده، خودش،

راهش پیدا کنه. خاصیت این سن و سال همینه مگه تو این طوری نبودی؟

پشت کن. یه نفس عمیق بکش! آهان، خوبه.

- می‌دونم مرد! نمی‌تونم، نمی‌تو...

- خوابید؟

- آره. یه چند ساعتی راحتی.

- دستم به دامنِت دکتر. چشمه؟

- تو داستانش گیر کرده. باید فکرش درگیر روزمره‌ی زندگی کنی. چرا

زنش نمی‌دید؟ شاید یه رابطه‌ی خوب بتونه نجاتش بده؟

- اون فقط بیست سالشه! نه کاری، نه درآمدی. از اون مهم‌تر، با وضعیتِ

که اون داره هیچ‌کی حاضر نیست حتی دوستش باشه چه برسه به اینکه زنش

بشه؟

- توکُل به خدا. صبور باش خانوم عزیز. تا بعد!

- می‌گم دکتر! [کمی مین مین می‌کند] حالا که اون خوابه، دلتون نمی‌خواد

یه کم بیشتر بمونید؟ آخه، می دونید؟ منم یه داستانی دارم که اگه بدونید، توش گیر می کنید...

[دو صبح یکشنبه]

«سنگسار»

وجدانم ترک برداشته بود.

اضطرابِ کوفتی هم آموئمُ بریده بود.

تنهایِ تنها پایِ لرزِ خربزه، توی چال نشسته بودم که بارون اومد.

نمی دونم چرا، فقط، سرم خیس می شد؟ اما تنم، کوره‌ی آتیش بود.

اولش تقلا کردم، بعد سرگیجه، آخرشم...

-صلوات!

انگار تمام سنگها پرپود شده بودند...

[ده صبح یکشنبه]

«گودِ بیل‌زنا»

حادثه، فاجعه‌ست، چه خوب باشه چه بد. وقتی اتفاق بیافته، آدم تو خودش

گره می خوره.

یه زخمی میندازه تو وجودت که تا همیشه وبالته. فقط یه راهی پیدا می کنی

که بتونی تو موازاتش با اون زندگی کنی. گاهی وقتا یه جاهایی، دوباره، یقته

می گیره، ولی همیشه سرپه‌زنگا یه سوزن‌بانی پیدا می شه که ریلُ عوض کنه تا

تو فاصله‌ی دوتا ایستگاه یه نفسی تازه کنی.

حالا تو هم هی بشین یه کنجِ خلوتُ از اون خرتوخریِ وسطای خیال که



آدم عَقَش می‌گیره از هرچی زندگی کردنه، یه کَسایی<sup>۱</sup> به یه کَسایی که از ما بهترون گره بزن و یه کَسایی<sup>۲</sup> از اونایِ دیگه جداکن. مدام این سناریوهای چرند و مزخرفِ تریپ لاو<sup>۳</sup> ببند به ناف اون از خدا بی‌خبرای بدبختِ فلک‌زده.

آخرش چی؟ دنبال چی می‌گردی؟ چیو می‌خوای ثابت کنی، بامرام؟

می‌دونی چیه؟ همیشه یه چیزایی از یه چیزی دارن می‌گذرن ولی چه اهمیتی داره؟ وقتی می‌فهمی که دیگه خیلی دیره. همین جور یاست که پشیمونی لاکردار، عمرت<sup>۴</sup> خاکسَر می‌کنه، بعدش م فو می‌کنه تو باد و والسّلام.

اگه نمی‌دونی بدون؛ زندگی یه گوده تاریکه. یا تو توشی یا اونا. تا وقتی که بیرونشی، همیشه یه جایی واست ردیف می‌شه، ولی وقتی افتادی توش، دیگه بیرونِ گود واسهت جایی نیست. پس همون تو بمون و بیلِت<sup>۵</sup> بزن. یه وجب خاک، این همه صغری کبری نداره! این همه سناریو و کوفت و زهرمار نداره.

حادثه، حادثه‌ست. چه شیرین باشه چه تلخ. همیشه یه شوکی پشتشه که مته<sup>۶</sup> زندگی تو رو با خودش می‌بره. آره رفیق! تو گودِ بیل‌زنا هیچی به اختیار من و تو نیست مٲ<sup>۷</sup> آدمایِ سناریوهات که اسیرِ دستِ تو می‌شن.

نکنه داری آدایِ خدا رو در میاری، رفیق؟...

[یازده شبِ دوشنبه]

«عطر هراس»

تمام وجودم یخ زده بود ولی زمستانی در کار نبود.

ترس از آینده، ترس از پوچی و بیهودگی، ترس از زوال، ترس از قتل تمامی کسانی که به شدت دوست‌شان داشتم و سخت بهشان وابسته‌بودم، ته دلم را می‌لرزاند؛ همان قسمت باریک و فانزوی انتهای قلبم باید می‌بود، که انگار نیمه‌منجمد شده و انگشتی، مدام، به‌طور نامنظم، تلنگرش می‌زد.

قتل‌ها که زنجیره‌ای بشن یه خوفی تو جون همه می‌افته که مثل اسید همه چپو نابود می‌کنه. هر کی به این فکر می‌افته که کی و کجا، حلقه‌ی چندم کدوم زنجیر بوده؟ بعدشم همش انتظارِه...

[ظهر سه‌شنبه]

«قرنطینه»

با سر، وارد یک جریان سقوط شده بودم؛ داخل یک درّه‌ی عمیق تاریک بی‌انتها.

ته دلم خالی و خالی‌تر می‌شد. دهانم طعم گس خرمالوی نارس می‌داد. دست و پاهام خواب رفته بودند. پس سرم تیر می‌کشید. قلبم تندتر از همیشه می‌زد. عرق سرد، کلافه‌ام کرده بود. «هوم» باد، شنیدن را برایم ناممکن می‌کرد. شامه‌ی بویایی‌م از کار افتاده بود... احساس بی‌وزنی می‌کردم.

تمام وجودم، تلفیقی از حیرت و کنجکاوی شده بود. اما هیچ وحشتی به دلم راه پیدا نمی‌کرد و این، موضوع را کمی برایم جالب‌تر می‌کرد. نه خیال‌مردن داشتیم، نه نای تقلاً کردن. فقط از لابه‌لای قطره‌های باران و اشک‌هایی که از سوزش شدید چشم‌هام در این مجال نامیمون، به دنیا می‌آمدند، کل ماجرا را تماشا می‌کردم.

همه چیز، به طرز غریبی، آشنا می‌نمود؛ قطره‌های باران، من و سقوط! شکی در کار نبود؛ من و حادثه به هم تحمیل شده بودیم.

- بچه‌ها، تو رو خدا، نیگاش کنین. پاک زده به سرش، گنده‌بک خُل و چل! مثلاً، نمی‌دونم چرا یه لحظه هم رو زمین بند نمی‌شه؟  
- فکر کنم، کف پاهاش تاول زده باشه طفلی!

- نه بابا! راست می‌گی؟ [همگی با تعجب]
- نه، دکتر! لای پاش عرق سوز شده.
- یعنی، عرقش سوزیده؟
- شایدم سوزیدش، عرق کرده؟
- نه، خنگا! اصلاً این یارو، راست این حرفا نیست. اون چی می‌فهمه عرق چیه؟ مخصوصاً سگیش!
- زبونتون آب بکشید آقایون محترم. حرمت داره این بدمصّب.
- پس یعنی، بواسیر داره؟
- نه بابا! جداً؟ [همگی با تعجب]
- آقایون! به گمونم، طرف تاب داره.
- آره، آره. [همگی با سر و لبخندی مرموز تائید می‌کنند]
- خوش به حالش. منم یه زمانی داشتم. شما هم داشتین. یادتون نیست؟
- آخی، یادش به خیر، چه روزایی داشتیم.
- اوهوم، اوهوم. [همگی حسرت می‌خورند و با سر تائید می‌کنند]
- نه، جانم! حکماً یه کاری باهاس داشته باشه.
- زرشک! [یک شیشکی کشدار زنده اجرا می‌کند. تمام نیمه‌ی پایینی صورتش از تف‌های پاشیده شده‌ی دهانش خیس می‌شود]
- آخه مُصیبت، اینم ایده بود دادی؟
- آره، به خدا راست می‌گه. من می‌دونم، نگید از کجا؟
- باباجون من، همه چیو که نمی‌شه گفت. بعضی چیزا رو نمی‌شه گفت. خیلی چیزا رو نمی‌شه گفت. نه، نه، اصلاً هیچیو نمی‌شه گفت.
- دست از سرم بردارید. من دیگه طاقت این همه فشارو ندارم.
- بسّه آقایون! یه کم به هم احترام بذارید. بهتره دیگه در موردش صحبت نکنید! مهندس حالش خیلی خوب نیست. می‌فهمید که چی می‌گم؟ (و با چشم

راستش چشمکی محض هماهنگی جمع می‌زند)

- آهان، آهان. [همگی با تعجب، با دهان باز]

آقایون! جداً متوجّه‌ی عرایض بنده شدید؟

- بعله، بعله. [همگی با تعجب بیشتر]

- واقعاً؟

- آره دیگه سرهنگ، فهمیدیم دیگه. شما درست می‌گی. فکر کردی ما،

خدای نکرده، استغفرالله، گوش شیطون کر، خنگیم؟ نه به واللّه. نه به مولا.

- ازت خوشم می‌آد، سر جوخه. باور کن! آدما رو خوب درک می‌کنی. این

مراحت، به یه دنیا می‌آرزه.

- بعله، بعله می‌آرزه. [همگی با سر تائید می‌کنند]

- [با نگاهی عاقل اندر صفی در میان جمع] راستش سرهنگ، من، اولش،

می‌خواستم بگم که: اون گنده‌بک رفته رو درخت لِنگاشو وا کنه تا اونجاش هوا

بخوره، آخه تو جریان نیستی، داغ کرده. اما، الآن که فکرشو می‌کنم می‌بینم،

راست گفتمی شما. خوب شد که نگفتم. شاید برای گنده‌بک، بد باشه. شاید

خجالت بکشه. جوونه دیگه. مُلطفتمی که؟ برای ما هم خوب نیست. سِنِد و سالی

آزمون گذشته. باید فکر آبروی بقیّه هم باشیم. به تارِ سیبلیت قسم، آبروی اون

آبروی ما هم هست! آره دیگه. میگم، شاید اصلاً عرق سوز نباشه، ورم خایه

داره طفلی. بدِ دیگه آقا! مگه نه؟

- بعله، بعله، خیلی بده. زشته. [همگی تائید می‌کنند]

- ای بابا، ای بابا!

- درسته ته جوخه، ولی، مثلاً، اگه این بی شعور مشکلتش اینه، چرا تا حالا

نگفته؟ ناسلامتی، دکتری گفتن، مریضی گفتن. مگه ما از اون چیزا نداریم؟

- دور از جون، دور از جون. [همگی با هم]

- چرا! من دارم. خوبشم دارم. هف‌هش تا. باطری شوونم اُتمیه. خارجین!

اینهاش. تو جعبه‌ی ابزارمه. سرعتشون خداست! لامصّبا رو باید به «مایل» حساب کنی وگرنه شتابشون یه دفعه می‌آفته. تو رو خدا از من نشنیده بگیریدا!

- وقتی هم بیافته، مثلاً، یه خورده ژله‌ای می‌شه، نه مهندس؟

- منظورت ژله‌ی موزیه؟

- نه نه، بدآموزی داره.

- ژله‌ی توت‌فرنگی چطور؟

- اصلاً قابل قبول نیست، آقایون محترم. دخترونه‌ست. کسرِ شأنه. تو آب یه

نگاهی به خودتون بندازین. جنتلمنید مثلاً عزیزان من. نکنید این کارها رو. در وجنات ما نیست. ما از تبار... (حرفش را قطع می‌کند)

- ای دَدَم! خیل خُب حالا. این همه صغری کبری برای چیه؟ ژله‌ی بولوبری،

اُکیه؟

- نه نه نه! دَقّت بفرمایید. با غربی‌ها کاری نداشته باشید مگه مال خودمون

چه ایرادی داره، ها؟ ژله‌ی شلغم اعلاء! پُر اُنْتی بیوتیک هم هست. عالیّه رفقا،

باور کنین، معرکه‌ست. تازه اگه بخواین از گیش‌م می‌تونم پیدا کنم.

- و ع.ع. تَف به روت بیاد کثافتِ حروم‌زاده.

- یه لحظه خفه شید ژله نخورده‌ها! (کمی مکث می‌کند) آقا جون من،

آخرش چند؟

- آخر چی؟ اول چی؟ حالا کی خواسته ازش پول ویزیت بگیره، دیوانه!

- یعنی مجّانی مجّانی؟

- آره دیگه پدر من!

- وَااا! مردم اگه بفهمن یه جایی آمپول گاوی، گوسفندی رو مجّانی می‌زنن

فرصتو از دست نمی‌دن با سر می‌رن تو صفِ هزار کیلومتری، شلواراشونو از

همون اوّل میدن پایین، پنبه‌الکل هم با خودشون میان. اون وقت این مَشَنگ،

منتظر نشسته رو درخت که نامه‌ی فدایت شوم براش بفرستیم.

- قضیه رو منکراتی نکن سید!
- حالا با چی بفرستیم، ها؟
- با برادرای بسیجی خوبه؟ میرن رو مین، بعد میرن هوا میدن دستش.
- نه نه، دستش ندیم بهتره! طرز استفادشو بلد نیست میزنه خودشو ناکار می‌کنه.
- برادر من، با ارزشای جنگِ تحمیلی شوخی نکنی بهتره‌ها. له می‌شم وقتی این چیزا رو میشنم. اونام از ما بودن، از رگ و خون ما. درست نیست در موردشون اینطوری حرف بزنی. اگه تاکتیکای جنگی درستی پیش روشون بود به اون روز نمی‌افتادن. لُپ کلام، نیتشون خیر بود.
- تُف به ذاتشون بیاد، مملکتو همون اوّل کاری از جوون خالی کردن که هر گوهی دلشون می‌خواد بخورن.
- اُه، اُه، بازم داغ کرد.
- بیا پایین منبر بابا، نکبت.
- میگم با اسکادران فضایی هم جواب میده‌ها!
- با موشکِ حلبی منظورته؟
- بابا ولش کنید تو رو خدا. دل دادن به حرف‌های این اُسکُل معصیت داره.
- اُه، اُه، اُه، سربازا! از جلووووووووووووووووو، نظام.
- اُه، اُه، اُه، اوضاع خیطه رُفقا. [دست‌پاچه می‌شوند و در هم می‌لولند]
- آخ، آخ، آخ! گنده بک! افتاد.
- عین پهنِ گاو ولو شد رو زمین، بدبخت!
- اگه اون درخت لامصّب نبود؟
- بعله، بعله، دقیقاً، مته یه قطره‌ی شبنم چکّه کرد! الآن بخار می‌شه حیوونی.
- خیلِ خُب بچّه‌ها، یالّا نهار. تا کسی نیومده، یالّا نهار. عقب‌گرد!

– هَک، هُ، هَ، هَک! هَک، هُ، هِ...!

[پنج بعدازظهر چهارشنبه]

«روزمرگی»

دست‌ودلم به کار نمی‌رفت. خسته شده بودم از این همه مشغله و درگیری. روزمرگی جان‌کاهی که چندسالی تمام زندگی‌ام را احاطه کرده بود، آن قدر افسرده‌ام می‌کرد که حد نداشت.

تمام حواسم معطوف شده بود به کار. آن هم یک کار روزمزدی نفس‌گیر که هیچ علاقه‌ای بهش نداشتم ولی باید با دقت و ظرافت انجامش می‌دادم. از سر اجبار بود. مثل سگ، برای چندرغازی که بوی لجن برده‌گی می‌داد باید از تاریکی صبح تا تاریکی شب جان می‌کندم. آخر شب، دستم که به حق الاستثمارم می‌خورد، انگار بقایای جسد عمر سوخته‌ام را لمس می‌کردم. به طرز غریبی چندش‌م می‌شد و حالت تهوع، تمام وجودم را تسخیر می‌کرد.

– چی فکر می‌کردیم چی شد؟

انگار من هم مثل بقیه آبستن شرایط شده بودم! شرایطی که مثل بمب شیمیایی هرکسی را که سرِ راهش بود مسموم می‌کرد. فقط سفارشی‌هایی که ماسک داشتند در آمان بودند، ماسک‌هایی که ساخته‌ی دست ما، بی‌ماسک‌ها، بود.

باید هر طور که شده از شرش خلاص می‌شدم...

[نه صبح پنج‌شنبه]

## «عروسک»

جماعت، انگار که آسِ نظری دیده باشند، دور سرش جمع شده بودند، همدیگر را به شدت هل می دادند و برای دیدنش سر دست می شکستند. تعدادی، سگه پرت می کردند. تعدادی، صلوات می فرستادند. یک نفر «آشهَد» می خواند. یک نفر که خیلی جسور بود، با پای راستش دست چپ میّت را که مشت شده بود روی سینه اش هدایت می کرد. یک نفر مقواً روی صورتش می انداخت و یکی دیگر با کلیدِ گاوصندوقش دورش خط می کشید.

خلاصه، قیامتی به پا بود:

- خدا بیامُر زَدَش!

- بدبختِ فلک زده!

- نگاش کنین، تریاک از سرُ روش می باره!

- یه انگلِ کمتر، زندگیِ بهتر، ها؟

- چچوری دلتون اومد، اون که کاری به کارتون نداشت؟

- چی چی کاری نداشت، همینان که جامعه رُ به گُوه می کشونن. باید دَخل

همشون آورد.

- شاید ایدز داشته؟

- مگه ایدزی ها رُ می کُشن؟

- حیف، اون تیر! بهتر بود تو ملع عام دارش می زدن.

- [خلطِ چرکی اش را تُف می کند روی جَسَد]: هم جنس گرایِ ک...ی هرزه!

- [به سرش لگدِ محکمی می زند]: کافرِ پلیدِ شیطان پرست!

- دُزدِ ناموسِ بی شرف!

- یهودی بود؟

- نه، به گمونم بهایی بوده!

- قیافش که به درویشا می خوره!



- می‌تونه مُرتد هم بوده باشه، محاربُ میگما!
- شاید مخالفِ نظام بوده؟
- شاید نویسنده بوده؟
- نه بابا، خُل و چل بوده لباسشو ببین.
- شایدم خودشو زده بوده به دیوونگی. احتمالاً از مجاهدین خلق لعنتی بوده!
- حتماً شکنجه شده، چون دو تا انگشت هم نداره!
- یعنی از زندان فرار کرده؟
- احتمال داره‌ها! تونل کنده. زیر ناخوناشم سیاهه. چه هیجانی! عین «پریسون بریک».
- نه جانم! بهش می‌آد که قاچاقچی باشه.
- شاید دزدی کرده؟
- یعنی، اختلاس؟
- نکنه تروریست بوده؟
- یالاً، برید کنار. دور شید، دور شید. عروسک! اون عروسکِ لعنتی رو خنتی کنید!

...

[کاغذِ مچاله‌ی خون‌مالی شده‌ی داخلِ مشتِ دستِ راستِ جسد]

«دخترِ خوشگلِ بابا،

عَسَلِ‌آم،

عروسک‌آم،

تولدت مبارک...»

[صدای اذانِ مغرب و اعشاء از مسجد به گوش می‌رسد]

[سه صبح جمعه]

«خودزنی»

همیشه وقتی فکر می‌کرد، راه می‌رفت. به گره‌ای که می‌رسید، می‌ایستاد و در موضوع عمیق‌تر می‌شد و هرگاه به جواب نزدیک می‌شد، با غروری رضایت‌مندانه که بیشتر سنگینی‌اش را در ماهیچه‌های به عمد منقبض شده‌ی فوقانی گلویش می‌شد دید، سرش را بالا می‌گرفت، دست‌هایش را پشت کمرش می‌گذاشت و دوباره با طمأنینه‌ای تماماً مردانه شروع می‌کرد به قدم زدن و رضایت از سر و کولش بالا می‌رفت. آن قدر مسخ می‌شد که انگار علامه‌ی دهر است و بقیه‌ی آدم‌ها مَسنگ.

پیپِ عاج فیلش را محکم پُک می‌زد. دوده‌ای غلیظ، چشم‌های خون‌افتاده‌اش را در خود گم می‌کرد و رگ شقیقه‌هاش ورم می‌کرد. در این حالت هیچ‌وقت «پدر» صدایش نمی‌کردیم. اصلاً صدایش نمی‌کردیم. هر وقت که دایره‌ی بودنش را محدود می‌کرد دیگر مخاطب هیچ‌کس نبود جز مادر و ما همیشه مثل لشکری که فرمانده‌اش از پا درآمده باشد پشت‌سایه‌ی مادر خود را استتار می‌کردیم تا ترکش بدماغی‌هاش خردمان نکند.

با تمام این احوال احترامش را داشتیم. دوستش هم داشتیم و این را و خیلی چیزهای دیگر را که برق از سرمان می‌پراند وقتی فهمیدیم که خودکشی کرد و مرد.

نمی‌دانم علت‌ها، چگونه می‌توانند تا به این حد بی‌رحم و خاموش و عذاب‌آور باشند!

هنوز، بعد از دو سال، هر وقت پیپ‌اش را تو دست‌هام می‌گیرم، جانم آتش می‌گیرد.

بیچاره پدر!...

[ده‌ونیمِ صبحِ جمعه]

«آخرِ صف»

- آخری شمایی؟

- ها؟

- می‌گم آخرِ صف همین جاست؟

- نه، این جاست که من وایسام.

- خُب، چرا جلو نمی‌ری؟

- گفتنِ آخرش وایسا.

- این جورِی که اگه همش این‌جا وایسی چیزی گیرت نمی‌آد.

- مگه قراره چیزی گیرم بیاد؟

- ای بابا، چه گیری افتادیم امروز!

- آره، آره. منم گیر افتادم.

- تازه رسیدی، نه؟

- نه، سی‌وسه ساله.

- ای بابا، عجب بساطی داریم امروز. ولش کن، حالا چندتا می‌خوای؟

- چیو چند تا می‌خوام؟

- آخه مردِ مؤمن، اگه چیزی نمی‌خوای، پس چرا تو صف وایسادی، همه‌رُ هم

معطل خودت کردی؟

- خُب، گفته وایسا.

- کی گفته؟

- نمی دونم.
- چی گفته؟
- گفته «آخرِ صف وایسا تا نوبتِ شه».
- نوبتِ چی؟
- نمی دونم.
- چرا گفته؟
- نمی دونم.
- آخه مگه مغزِ خر خوردی؟
- هنوز هیچی نخوردم به علی!
- چند وقته چیزی نخوردی؟
- سی و سه ساله.
- ای خدا! من از دستِ این آی کیو خلاص کن.
- عجله نکن، یه کم دیگه صبر کنی همه مون خلاص می شیم.
- از کجا می دونی؟
- اون گفته.
- اون کیه؟
- نمی دونم.
- کی گفته؟
- سی و سه سال پیش.
- عجب، بگو ببینم چند سالته؟
- سی و سه سال.
- بازم زدی کانالِ دو که پسر! اصلاً ولش کن، سردت نیست تو این هوا با یه لُا پیرهن؟ من که سردمه.
- نمی دونم.

- پس تو چی می دونی؟
- من؟ ہیچی، ولی اون...
- اون چی؟ حتماً بازم فقط اون می دونه، ها؟
- آره. مگه تو ہم می شناسیش؟
- نه، والّا.
- چون من؟
- نه.
- مرگ من؟
- نه، نه اون طوری که تو فکر کنی.
- پس چه جوری فکر کنم؟
- نمی دونم.
- به تو چی گفت؟
- گفت: «وايسا آخرِ صف».
- ااا، نامرد. مگه چند تا آخرِ صف داریم؟
- نمی دونم.
- به تو ہم نگفت چرا؟
- نه.
- نگفت چه جوری؟
- نه.
- نگفت کی نوبتت می شه؟
- نه.
- ببینم، تو چند سالته؟
- سی و سه سال.
- ا، بزن قدش. پس چرا این قدر دیر رسیدی با مرام؟

- آخه دنبال آخرش می‌گشتم. تو چرا این‌قد زود رسیدی؟
- نمی‌دونم. از موقعی که یادمه اینجام. آخه منو گذاشتن سر راه.
- حالا چیکار کنیم؟
- چیو؟
- آخرِ صفِ دیگه.
- آهان! بی‌خیال پسر، بیا این‌جا بشین پیش خودمون.
- ولی، آخه؟!!
- ما همه‌مون آخرشیم، نترس، جا کم نمی‌آد.
- ممنون. یا الله! سلام رفقا!
- بَه! سلام داداش، خوش اومدی. بفرما، بفرما تو، دم در بده. کجا بودی تا حالا!
- سردته بازم؟
- نه، حالا دیگه نه.
- چرا؟
- نمی‌دونم!
- ای ول، چایی دیشلمه. بزن تو رگ تا از دهن نیافتاده.
- آقای محترم، آخری شمایی؟
- ها؟
- ...

[شش‌ونیمِ غروبِ جمعه]

«ملغمه»

ریختم‌شان روی میز و آن‌قدر با ساطور خردشان کردم که دیگر

هیچ کدامشان هویت واحدی نداشتند. باید طوری ریز می‌شدند که هیچ‌کس نتواند تشخیص‌شان بدهد، درست مثل آدم‌هایی که در تصادفی له‌و‌لورده می‌شوند و مدتی طولانی در پزشکی قانونی فریز شده و کسی نمی‌تواند شناسایی‌شان کند و سرآخر هم به عنوان شهید گمنام در محوطه‌ی بیرونی یکی از دانشگاه‌های معتبر دفن می‌شوند و چنان مقبره‌ای برای‌شان تدارک می‌بینند که بی‌نواهایی امثال اخوان، سهراب، فروغ، شاملو و... و خیلی از هویت‌های ارزشمند تاریخ ما هرگز به خود ندیده و نخواهند دید. شاید هم نباید ببینند. یادها، یادها!

کمی ازشان چشیدم ولی خیلی تلخ بودند.  
باید هرطور شده مخلوط را آماده می‌کردم...

[دوازده شبِ جمعه]

«یک قدم مانده به خط»

به قدری تند می‌دویدم که انگار خیلی از قافله عقب افتاده‌ام و باید هر چه سریع‌تر فاصله‌ی ایجادشده را جبران کنم. پانزده سالی بیش‌تر نداشتم. اواخر مهرماه بود و خُنکای دلپذیر هوای صبح، آن هم در شمال، که محل زندگی‌مان بود، هم‌خوانی عجیبی با هوای داغ و تازه‌ی بلوغم داشت. حسّ نوینی بود. گویا تازه سر از تخم درآورده باشم، تمام دنیا را بو می‌کشیدم و به همه چیز اعتنای خاصی می‌کردم. ادبیات و لهجه‌ی زندگی‌م تغییر کرده‌بود. سعی می‌کردم ایده‌آل باشم. به همه‌چیز احترام می‌گذاشتم و متعاقباً از آدم‌های دور و برم نیز توقع بسیار زیادی در آداب و معاشرت با خودم داشتم. به خیالم، یک دنیای جدید از فرهنگ ناب زیستن بنا می‌کردم، البته، بدون توجه به واقعیت‌های جاری جامعه‌ای که در آن زیست

می‌کردم. جامعه‌ی بیماری که همیشه نقد را از دیگری شروع می‌کند تا از خود. مثل یک نوآموز شطرنج، خیلی از قواعد بازی را تقلید می‌کردم، همان‌گونه که وقتی یک‌ساله بود و برای ورود به دنیای کلام می‌باید با صبر عجیبی به تقلید روش‌های والدینم، چه درست و چه غلط، تن می‌دادم و گه‌گذاری مجبور می‌شدم تا با کمی شیرین‌کاری کودکانه دلگرم‌شان کنم به ادامه‌ی راه تا روزی شاید شعار بودن خویش را بدون نیاز به هیچ مرجع و شعبده‌ای فریاد کنم.

صبر و حوصله‌ام خیلی زیاد شده بود. کمتر حرف می‌زدم و بیشتر گوش می‌کردم. در غارِ تنهایی خود، با دانش نه چندان زیادم، آب در هاون می‌کوفتم و به تحلیل ارتباطات منطقی و فلسفی دنیای پیرامون می‌پرداختم. بدون این‌که متوجه باشم، خدا برایم جایگاه ویژه‌ای پیدا کرده بود. زیرا هر تیتیری را که در دایره‌ی ادراکات من نمی‌گنجید به او نسبت می‌دادم، درست مثل انسان‌های بدوی یا شاید هم مثل تمامی انسان‌های ساده‌ی امروزی که «خدا» اسم شب نادانی‌شان شده.

علاقه‌ی خاصی به کتاب خواندن پیدا کرده بودم. با خواندن هر پاراگراف، به عقیده‌ی جدیدی می‌رسیدم و آن‌را به مجموعه‌ی روش‌های مورد علاقه‌ام در زندگی اضافه می‌کردم. به نتایج مطلوبیم بسیار تعصب داشتم و چون می‌دیدم اکثر آدم‌های دور و برم از در مخالفت با روش‌های من بیرون می‌آیند، تصمیم گرفتم تا مثل یک موجود سرخورده تمامی آن قوانین خودیافته را مخفی نگه‌دارم و بروز ندهم، شاید این‌گونه غرور تازه به دوران رسیده‌ام جریحه‌دار نمی‌شد و می‌توانستم راحت به مکاشفه‌ام ادامه دهم.

بدون این‌که متوجه باشم برای هر چیز، یک تابو دست‌وپا کرده و خود را اسیر جبرهای خود ساخته می‌کردم. طرز راه رفتن، ایستادن، صحبت‌کردن و خیلی از رفتارهایم را از هنرپیشه‌های فیلم‌های خارجی که برایم جذاب بود الگو برداری می‌کردم.



در یکی از فیلم‌ها دیده بودم که وقتی آدم‌ها برای اولین بار هم‌دیگر را می‌بینند برای ابراز احترام به هم می‌گویند:

«خیلی از دیدارتان خوش‌وقتیم»

من هم منتظر فرصت شدم و در یک مجلس رسمی تا پدرم مرا به یکی از دوستانش معرفی کرد با ژستی رسمی و کاملاً مردانه دست‌چپم را پشت کمرم گذاشته، دست راستم را دراز کرده، سرم را مقداری خم کردم و خوش‌وقتی خود را از دیدار ایشان ابراز نمودم. به ثانیه نکشید که تمام حاضرین در جمع از جمله پدرم، شروع به خندیدن و متلک انداختن کردند و عده‌ای‌شان هم ریشه رفته‌بودند. خیلی شاکمی شدم، به خودم فحش دادم. پیش خودم گفتم که لیاقت این آدم‌ها همان است که از دور برای‌شان دست تکان دهی و لبخند بی‌معنایی هم بر صورتت نقش کنی، همین و بس.

زیاد به قانع کردن آدم‌ها علاقه‌ای نداشتم و اعتقاد این بود که چرا من باید به آنها بفهمانم که در تاریکی نادانی به سر می‌برند و چرا خود به استقبال درک صحیحی از رویدادها نمی‌روند و یا چرا فرد دیگری، از همان‌هایی که ادعایشان چشم دنیا را کور می‌کند، آن‌ها را متوجه‌ی موضوع نمی‌کند؟ شاید رمز موضوع در همین جا نهفته باشد؛ همیشه قدرت بر پایه‌ی نادانی انسان‌ها شکل می‌گیرد.

روزگار جالبی بود. پر از تمرین و ممارست‌های متنوع و مداوم و روش‌هایی که یا خودم اختراع می‌کردم یا در جایی خوانده یا از کسی می‌شنیدم. سرشار از انرژی بودم. اصلاً از مکاشفه خسته نمی‌شدم. غرق در خودشناسی می‌شدم. روز و شب برایم فرقی نمی‌کرد. مثل کسی که رسالتی به دوش داشته باشد بی‌وقفه می‌تاختم. حتی در خواب هم فکر می‌کردم و اگر به حقیقتی دست پیدا می‌کردم بیدار شده و آن را روی کاغذ یادداشت می‌کردم.

شعر، زیاد می‌خواندم و مقالات روانشناختی و خیلی از مطالب فلسفی

مجلاتِ وقت را مطالعه می‌کردم. با اینکه خیلی از موارد را متوجه نمی‌شدم اما خود را موظف به این کار کرده‌بودم. نمی‌دانم چرا؟  
 درکِ صحیحی از قواعد زندگی نداشتیم و همین حس نادانی بود که باعث عذاب می‌شد. هر چه بیشتر می‌فهمیدم، مسیرِ پیشِ رویِ خود را طولانی‌تر و دشوارتر می‌یافتم. گویی هر روزی که دنیا را بزرگ‌تر می‌یافتم، سال‌ها به عقب‌تر پرت می‌شدم و این حس، انرژی‌م را تحلیل می‌برد و شادابی لحظه‌های گذشته را تبدیل به اضطرابی طاقت فرسا می‌کرد.

کم‌کم استرس عجیبی احاطه‌ام می‌کرد. به وضوح خود را در لباس یک دوندهی دوی سرعت می‌دیدم که انگار در یک‌قدمی خطّ پایان منجمد شده و هر چه تقلاً می‌کند جز در جازدن نتیجه‌ی دیگری حاصلش نمی‌شود.  
 معمولاً در این مواقع، آدم باید از خواب پریده، کمی اطراف را نگاه کرده، نفس راحتی کشیده و بعد دوباره چشمانش را ببندد و بخوابد ولی واقعیت؟...

[چهار صبحِ شنبه]

«خطّ فقر»

مردک! به هر چی اعتقاد داری، بذار بیاییم بالا. این پائین، آدم عُقش می‌گیره از این همه نشدن.  
 چه مرگته، لعنتی؟!  
 گفتی؛  
 درس بخون، خون‌دیم.  
 نماز بخون، خون‌دیم.  
 دعا بخون، خون‌دیم.

از رو بخون، خوندیم.

از زیر بخون، خوندیم.

از بر بخون، خوندیم.

...

خُب ما که همه‌ی خوندنی‌ها رو خوندیم، پس ناخونده چیه؟

-ق-د-ر-ت!

[سکوت مرگ]...

[پنج‌ونیم صبح شنبه]

«فرمول ساده»

اون مُرد!

خیلی عاشقش بودم. تموم زیبایی‌های دنیا رُ به‌جا تو جودش داشت. فقط نوزده سالش بود. آدم خاصی بود. مریضیشم خاص بود. داروهاشم خاص بودن. یه زمانی فقط پول‌دارا می‌تونستن درس بخونن، الانم چیزی عوض نشده... تو این دوره و زمونه خیلی چیزاست که مَثّه خاویار دریای خزر یه دفعه با ارزش میشن و کَلِیا دور و ورش می‌پلکنن، چون خیلی براشون خاصه، چون می‌شه از توش پول کشید بیرون و گرنه چون آدمای تو این مملکت از پهن گاو هم بی‌قیمت‌تره و هرچی هم که قیمت نداشته باشه جزو لیست بلندبالاشون نیست. حکومتی که به فکر کشتن آدمای سالمشه، که هیچ‌وقت نمی‌یاد کَلِی هزینه بتراشه آدمای مریضشُ تیمار کنه.

بازم دم مردم گرم که تا می‌تونن کلبه‌ی این آدمای رُ گرم می‌کنن.

باباش، یه دستفروش دوره‌گرد بود و منم، یه دانشجوی یه‌لَاقبا، مردمم

بی‌خبر بودن. فرمول پیچیده‌ای نباید باشه، نه؟...

[هشتونیم صبح شنبه]

«معجزه»

دستم را گرفت و بدون معطلی و بدون ردّ و بدل شدن حتی یک کلمه، با عجله و احتیاط به سمت آپارتمانی در طبقه دوّم یک ساختمان قدیمی کشید که بوی نمور نا می داد. نفسم بند آمده بود. چشم هام درشت شده بودند و قلبم سریع تر از همیشه می زد. نمی دانم چرا در مقابل این رفتار نامعقولش مقاومت نکرده و دستم را از دست گرم و لطیفش رها نکردم. شاید به خاطر این بود که همیشه در رویاهام منتظر چنین معجزه‌ای بودم. اما همیشه فقط رخ دادن این لحظه را تخیل کرده بودم، بعدش را نه می دانستم نه می توانستم حدس بزنم. شاید این سکانس آن قدر دست نیافتنی بود که همیشه در نطفه خفه می شد و اجازه زایش لحظه‌ای دیگر را نمی داد.

آرام هلم داد تو. بعد از کمی واریسی خودش هم داخل شد. با احتیاط در را بی صدا چفت و دوقفله کرد بعد کلید را داخل کیفش گذاشت. نفس عمیقی کشید و برگشت به سمت من. نگاه ریشه‌داری کرد و رد شد، از آن نگاه‌هایی که پر از رمز و راز است و به طرز خاصی دل آدم را با خودش به همه جا می برد. از موهای پشت گردنم، قطره‌های عرق شرّه می کردند و انگار خیال بند آمدن نداشتند. داغ و وحشی بودند. سرّ می خوردند و انگار تصویری انتزاعی را روی پوست کمرم تصویر کرده بعد به داخل بدنم هل می دادند. راه نفسم مثل خشتکم، هر لحظه، تنگ تر می شد. روی کاناپه‌ی مخمل سبز-لجنی روبروی در نشستم و سعی کردم خودم را جمع و جور کنم. سرشار از اضطراب بودم. هم خوشحال بودم، هم ناراحت، هم ترسیده بودم و هم یک کنجکاوی نارس قانع کننده، به علاوه‌ی تمام پرسش‌هایی که اجازه خروج از ذهنم را نداشتند، در

نهایت تضاد، برای قرار گرفتن در سکانس بعدی تشویق می‌کردند. نمی‌توانستم چیزی را پیش‌بینی کنم. اصلاً معجزه را که نمی‌شود حدس زد و جذآبیتش هم باید در همین نکته باشد.

خانه‌اش، یک آپارتمان کوچک نقلی بود و ترکیب رشته‌ای نورهای ضعیفی که از لابلای پرده‌های ضخیم طوسی رنگ به داخل نفوذ می‌کرد با سایه‌ها و تاریکی‌های مخفی کنج‌ها یک فضای رازآلود و پرکشش را ایجاد می‌کرد. پالتوی سورمه‌ای‌اش را از تنش درآورد، برف‌های روی شانه‌هایش را تکاند و به میخ کنار در آویزان کرد. تکانی به خودم دادم و جمع‌تر نشستم. نگاهش را از من برنمی‌داشت. شال‌گردن صورتی‌اش را از دور گردن کشیده‌اش باز کرد و انداخت روی دسته‌ی کاناپه. دیوانه‌ی عطر موهایش شده بودم. مدام نفس عمیق می‌کشیدم ولی بوی روغن سوخته‌ای که هر روز روی دست‌هام می‌لغزید و هرچه می‌شستم‌شان پاک نمی‌شد، حالم را دگرگون می‌کرد. پاهایش را به نوبت گذاشت کنار پاهام روی کاناپه و جوراب‌هایش را با حوصله و عشوه‌ای که انگار ریشه‌ی هزار ساله داشت از پاهاش درآورد. ساق‌های کشیده و برآقش اشک شوق به چشمان خیره‌ام انداخته بود. بعد پیراهنش و ...

لای کوسن‌های رنگ‌وارنگ جورواجور روی کاناپه گم شده بودم. صندلی چوبی مدل لهستانی تازه رنگ شده‌ای را جابجا کرد و روبروی من نشست. پای چپش را روی پای راستش گذاشت و تکیه داد. رعشه‌ای از داخل تکانم می‌داد. ته دلم خالی می‌شد و سر انگشتانم گزگز می‌کرد. سیگاری روشن کرد. پُک‌های عمیق سکسی‌ش، چوب‌سیگاری بلند و لاغری که لابلای انگشت‌های ظریفش جا خوش کرده بود، دود لطیفی که گرما و اشتیاق سینه‌اش را به ستم می‌آورد...

هر لحظه عمق نگاهش بیشتر می‌شد. پشتش به پنجره بود و سایه‌ی بزرگ اندام ظریفش روی من چمبره زده بود. عملاً چیزی را نمی‌شد دید ولی عطر

بدنش هر لحظه بیشتر در هوا منتشر می‌شد و حسابی مستم می‌کرد. مدام عرق می‌کردم. خشتکم دیگر جا نداشت. هیجان زده بودم و در خیالم لحظه‌های بکر و نابی را انتظار می‌کشیدم. قلبم در گلو و زیر نرمه‌ی گوشم می‌زد. هنوز ساکت بود. خیلی دلم می‌خواست یک فنجان قهوه یا یک گیلاس ویسکی می‌نوشیدم تا کمی آرام و قرار می‌گرفتم.

کلافه شده بودم. انتظار، طاقتم را طاق کرده بود. دلم می‌خواست باشم و کاری کنم؛ شاید نوازش موهایم، شاید در آغوش گرفتنش، شاید هم بوسیدن گونه‌هایم. ولی چاره‌ای نداشتیم. میزبان بود و رسم ادب حکم می‌کرد که صبور باشم و چارچوب میزبانی‌اش را رعایت کنم. نیم ساعتی به همین روال گذشت. فقط خیره مانده بود به من. حوصله‌ام سر رفت.

کم کم حواسم پرت اطراف می‌شد که نفس عمیقی کشید، گردنش را کمی کج کرد و دستش را به سمت موهایم برد و در هوا تابشان داد. خوشحال شدم که بالاخره حرکتی کرده و احتمالاً به زودی به سکانس بعدی وارد خواهم شد. دوباره جان گرفتم. تقریباً خودم را برای همه چیز آماده کرده بودم. هزار جور خیال فانتزی از سرم عبور می‌کرد، سری که انگار دیگر خالی شده بود، تمام مغزم در خشتکم جا خوش کرده بود. از صندلی بلند شد و به سمت من حرکت کرد. کش آمدم به سمتش. عطرِ بدنش، موهایم... از شدت صدای خرناسه‌ی خودم از خواب بیدار شدم.

هنوز به من زل زده بود. چشم‌هایم خیس بودند درست مثل پیجامه‌ی طوسی من. چندشم شد. شرمنده شدم. سیخکی و بدون حرکت در رختخواب زیر پتو خشک شدم تا از ماجرا بویی نبرد. فقط نگاه می‌کردم. رسم ادب حکم می‌کرد که ببوسمش و عذرخواهی کنم. ولی، زودتر فکرم را بُرید و دست‌هایم رو بوسید. اشک‌هایم ریخت توی کف دستام.

با حالتی درمانده پرسید:

میگم رسول، اگه این ماه هم بهت حقوق ندن میشه یازده ماه، چه گلی باید به سرمون بگیریم؟ کاش یه معجزه بشه، نه؟ [سرش را بین بالش و گردنم جا می‌کند. نفس عمیقی می‌کشد و آرام می‌گیرد. نبض گردنم روی پلک‌هاش می‌زند. بغض شوری حجم ته گلویم را پُر میکند]...

[یازده صبح یکشنبه]

«هیچ وقت نباید تو زندگی، تو جایی قرار بگیری که زمانش هنوز نرسیده» این جمله‌ی همیشگی پدر بزرگ بود. هیچ وقت منظورشُ نفهمیده بودم تا اینکه انقلاب شد...

[چهار صبح دوشنبه]

«اتفاق صلح»

منزوی بود و مدام چیزی را زمزمه می‌کرد:

«...همین که بشکند پرواز خواهیم کرد...» ۱

«...همین که بشکند پرواز خواهیم کرد...»

«...همین که بشکند پرواز خواهیم کرد...»

...

دوستش داشتیم. همیشه از دور نگاهش می‌کردم. فاصله، زهر بود. با تمام وجود خواستم که لمسش کنم.

از بالای کمد آوردمش پایین و گذاشتمش روی طاقچه‌ی پنجره، کنار بقیه‌ی چیزهای که آینه‌ی دقّ این چند سالم بودند؛

تسبیح چوبی دانه‌درشت پاره‌شده‌ی پدرم. مُهر نماز کربلای خُردشده‌ی مادرم. دفتر شعرهای عاشقانه‌ی پاره‌پاره‌ی خواهرم. تیل‌های رنگی شکسته‌ی برادرم. دستمال‌های هنوز خیس سوراخ‌سوراخ شده‌ی "رویا". خودنویس ترکش خورده‌ی بی‌جوهر "امید" رفیق هم‌دانشگاهی‌م. پوکه‌های خاکی کلاشینکف همسایه‌ی راستی "صداقت" نانوای محل. نارنجک‌های عمل‌نکرده‌ی سنگر چپی مسجد دو کوچه پایین‌تر. گچ‌های قرمز کلاس اوّل ابتدایی مدرسه‌ی روبرویی که حرف‌های صدادار را علامت می‌زد. ... سُس خردل کپک‌زده‌ی اصل خارجی. کپسول خالی اکسیژن وطنی. مدادشمعی‌هایی که وقت‌های خاموشی، به دادم می‌رسیدند و...

دم‌دمای صبح بود.

گوش‌هام سوت می‌کشیدند؛ آژیر هشدارِ وضعیّت قرمز!

افتاد!

دومب‌ب‌ب!

قاب چوبیش شکست. صفحه‌ی مسی سنگینی که توش اسیر بود، خورد توی صورتم.

پره‌اش باز شده بودن.

خون گرم و غلیظی که روی لب‌هام دَلَمه می‌بست، طعم گس شاخه‌ی زیتون می‌داد.

انگار در اعماق وجودم چیزی زمزمه می‌شد:

«...همین که بشکند پرواز خواهیم کرد...»

«...همین که بشکند پرواز خواهیم کرد...»

«...همین که بشکند پرواز خواهیم کرد...»...



[غروب سه‌شنبه]

یه آرزو از تو دل هزار تا عقده بیرون میاد. آره این رسم کهنه‌ی آدماست که همیشه حسرت اون چیزیه که ندارن بخورن و قدر داشته‌هاشون ندونن. گاهی وقتا هم اون قدر معتاد این حسشون می‌شن که خیلی راحت اجازه میدن اون چیزایی رو که دارن و عاشقشون ازشون بدزدن بعد بشینن و حسرت یه لحظه داشتنش بخورن و این میشه آروزشون. ما همه مون مته همیم فقط ریشه‌ی عقده‌هامون با هم فرق می‌کنه...

[بامداد چهارشنبه]

«خواب رنگی»

یادت باشه! تو یه همچین برهوتی، هیچ وقت نباید دنبال «عدالت» بگردی. چون اینجا «آزادی» یا یه کش دررفته‌ست یا یه سوزن-منگنه‌ی پرس شده که مغز به مغز آدماش شدت کشیده شدن و پرس شدنشون فرق می‌کنه. چی فکر کردی پیش خودت؟ زندگی همینه، یه آشفته‌بازار بزرگ که هر کسی با خط کش خودش اونو اندازه می‌گیره. پس اگه می‌خوای چیزی مدام تو گلوت منهدم نشه، یا فشرده شو یا کش بیا. تو هم خط کش خودت رو بدار و هر جوری دلت می‌خواد اندازه‌ش کن. به همین راحتی!...

[غروب جمعه]

نه! انگار واقعاً نمی‌شه. وقتی هم نشه نشده دیگه، کاریش نمی‌شه کرد. وقتی هزارتا سوژه با هم تو مغزت رژه می‌رن، وقتی هزارتا مدل شروع و هزار

تا فُرم روایت و هزارتا شیوه‌ی پایان تو سرت پا می‌گیرن، وقتی حرکت ذهن‌ت از حرکت مدادت سریع‌تره، وقتی نشه جمع‌شون کرد و اونی که می‌خوای در نیاد، چه فایده داره که بشینی و زور بزنی؟ هرچی بیشتر می‌گذره کمتر می‌تونی مهارشون کنی. هر کدوم‌شون از هر جایی که دلشون بخواد خودشون نشونت می‌دن. زمانا تو دل هم قاطی می‌شن. شخصیتا خودشون گم‌گور می‌کنن. فضاهای آجق‌و‌جق تو زوایای مختلف شکل می‌گیرن و حسابی گیجت می‌کنن. این جور موقع‌ها، فقط، باید رهاشون کنی. باید بذاری هر جا دلشون خواست برن. نباید بهشون اهمیّت بدی. باید قبول کنی که تو این میدون و تو این شرایط اونا از تو قوی‌ترن. پس عقب‌نشینی شرط عقله. افسارُ بده دستشون و خودتُ بیشتر از این عذاب نده.

اون قدر حالم بده که دلم می‌خواد انگشتمُ بکنم تو حلقم و همه‌شون با هم از تو معدّم بیارم بالا و سبک شم. بعد برم یه دوش آب‌سرد بگیرم و یه هفته بست بخوابم. کاش می‌شد!

[صبح شنبه]

...

۱. قسمتی از شعری به عنوان «اسارت زشت» از کتاب «سردرگمی» از

«ش.جویبار»

## "تَنگی 1"

ماجرا، ساده اما عجیب می‌نمود.

سرم بدجوری درد می‌کرد. گمان می‌کردم، با خوردن قُرْصی قائله تمام خواهد شد. اما موضوع کشدار شد و به قدری کلافه شده بودم که حد نداشت. در ذهن ناآرامم به دنبال چیزی می‌گشتم؛ جایی، شخصی یا... نمی‌دانم، هر پدیده‌ای که بتواند مرا از این حالت رنج، نجات دهد. فقط اراده‌ام در این حد بود که دستم را دراز کنم و از روی میز کنار تخت، ساعت را بردارم؛

«سه صبح»

تا نقطه‌ی آغاز روزمرگی، کلی زمان باقی مانده بود. زمان پیر و چروکیده‌ای که گویا با عصا راه می‌رفت و هر از گاهی زانوهای فرتوت‌آش‌شانه خالی می‌کردند.

دانه‌های درشتِ عرق سرد، تمام بدنم را احاطه می‌کرد. بسیار جالب بود، در لحظه، حس گل‌های باغچه را هنگام سحر، وقتی که قطراتِ شبنم روی برگ‌شان سنگینی می‌کرد، می‌فهمیدم. البته کشف این تشابه وضعیّت، به هیچ‌وجه دردم را تسکین نمی‌داد، بلکه صدای ناله‌ی گل‌ها، نیز، در تکمیل عذاب من نقش خاص خود را پیدا کرده بودند. هیچ چیزی آرامشم را تضمین

نمی‌کرد. تمام پدیده‌های دنیا، ذاتِ رنجِ خود را برایم فریاد می‌کشیدند. انتشارِ سلسله‌وارِ زجر، ممارستِ مرتاضانِ هندی را در خاطرم ترسیم می‌کرد. نبضِ درد، تمام بدنم را یکپارچه و کوبنده همچون هجوم موجی سنگین بر پیکره‌ی نرم ساحل به لرزه درمی‌آورد.

تمام توان خود را جمع کرده و بلند شدم.

«سه‌وپنج دقیقه‌ی صبح»

پاهایم رمق نداشتند. نشستم و دست‌هایم را ستون کردم. چشم‌هایم را چرخاندم، تاریکی هنوز بر آسمان مات مانده بود.

قدرت حرف‌زدن نداشتم و مانند ماری که مدهوش صدای نی‌لبکی شده باشد؛ با ضرب‌آهنگ‌های مقتدرانه‌ی درد به خود می‌پیچیدم و در ته گلو آرام و نامفهوم زوزه می‌کردم. نمی‌دانم شاید هذیانی بود که هر لحظه قوت می‌گرفت و شکل کلام انسانی به خود می‌نمود. کفِ دست‌هایم بدجوری عرق کرده بودند. تبِ جان‌داری تمام سینه‌ام را پر از عطش می‌کرد. خود را در آغوش این طوفان رسیده رها کردم و سر به فحاشی نهادم؛

به دست و پا و شکم و شلوار و پیراهن و تخت و عکس و پنجره و شب و ماه...

از شدتِ خشم زیاد شروع کردم به راه‌رفتن، انگار نه انگار که تا چند لحظه‌ی پیش نای تکان‌خوردن نداشتم. گویی مأمور بودم، چیزی را از کسی پس بگیرم. چیزی که از بود و نبودش خبری نداشتم؛ مثل یک آرزوی قدیمی، یک حقّ ضایع شده.

اما چرا من؟ نمی‌دانستم!

از سرِ اتاق به تهِ اتاق می‌رفتم و برمی‌گشتم و همچنان بدویبراه می‌گفتم. با شدتِ گرفتن کلام، تندتر راه می‌رفتم و گاهی می‌ایستادم و به جایی اشاره می‌کردم و با طُغیانی نابهنگام به حرکت درمی‌آمدم. گاهی که در خیال، نتیجه‌ی

نامطلوبی می‌گرفتم، بی‌درنگ به سمت وحشی‌گری پیش می‌رفتم. بعضی وقت‌ها هم به یکباره، یخی از تردید در من نفوذ می‌کرد و تمام شب‌بهاات ذهن خسته‌ام، رسوب می‌کرد و در اوج رخوتی دردناک رها می‌شدم.

گاهی فیلسوف می‌شدم. آرام و وزین، چهارزانو روی گلیم کهنه و پاره‌ی وسط اتاق می‌نشستم و به فکری عمیق فرو می‌رفتم. انگار، هم‌اکنون تئوری جدیدی ارائه می‌کنم که عالم فلسفه را به کلی دگرگون خواهد کرد.

مثل معتادی که تازه تریاک را به جان زده باشد، مغزم باز شده بود و گویی تمام دنیا را می‌فهمیدم و تمام نادانسته‌ها را دانسته‌ام. دیوانه‌وار از ته دل می‌خندیدم و گاهی پوزخندِ نیش‌داری هم حواله‌ی زندگی می‌کردم. در عالم عیش و غرور بودم که ناگهان پتک لامذهب و نامرئی پوچی، آن‌قدر بر من سایه کشید که از کوره دررفتم. به تخم و ترکه‌ام و تمام ایل و تبار زمین، داغ لعنت زدم و اوج فلسفه‌ی همین چند لحظه‌ی پیش را چنان به باد تمسخر گرفتم که گویا هیچ چیزی در این دنیا راه به جایی ندارد و تُفِ لعنتی نبود که نثار خود نکرده باشم. خیلی عصبی و سرخورده بودم و هیچ چیزی آرامشم را تضمین نمی‌کرد. بیشتر از این ناراحت بودم که مثل، نه! کاملاً در نقش یک عروسک خیمه‌شب‌بازی، در صحنه‌ی بی‌محتوای این دنیای نامفهوم، بازیچه‌ی دست هر کس و ناگس شده‌ام.

- گوه به این زندگی.

زمان از دستم دررفته بود.

- چرا باید خودم را پابند یکسری از بایدها و نبایدها بکنم و به اصطلاح، متفکرانه، روشن‌فکرانه و متشخص‌مآبانه با تمام مسائل پیرامونم برخورد داشته باشم، تا لائق، فقط، بتوانم یک انسان فوق‌الاده‌ی عادیِ عادیِ باشم. تازه مگر فرقی هم می‌کند؟

غیرعادی چه فرقی با عادی می‌کند؟

اصلاً مگر چیزی تغییر کرده؟ فرق من با انسان غارنشینی که تمام فخر فروشی‌اش، زور بازو و شهوت تصاحب بیشتر بود، چیست؟ اگر این خصلت‌ها به لفظِ امروزین ما، وحشی‌گرایی و غریزه حیوانی‌ست، پس چه بسا که انسان به ظاهر متفاوت امروز چیزی جز همان حیوان وحشی رنگ‌ولعاب داده‌ی عصر سنگ نیست. پس چرا باید خود را مجبور کنم تا در مراسم عزل و نصب این قواره‌های تمدن فی‌مابین انسانی، به حرص و جوش درآیم.

- خُب، آخرش که چی؟

- فقط خدا می‌داند عاقبت ما چیست!

- خدا؟

چه واژه‌ی آشنایی!

مثل رادیاتور ماشین، جوش آورده بودم. تصوّر یک موجود غریب و کاملاً ناملموس در مخیله‌ام نمی‌گنجید و حسابی عصبیم می‌کرد. موجودی که به قول اجداد بزرگوار بشریت؛ خالق هستی و تنها حضوری‌ست که در کمال خونسردی، بخشنده و مهربان و حاوی کمالات بارز و پسندیده‌ی فراوانی بوده و در برج آسمان‌ها جا خوش کرده و مانند کودکی که چند مورچه را در ظرفی فلزی اسیر کرده و هرطور که بخواهد بازی‌شان می‌دهد و لذّت می‌برد، به ریش همه‌ی ما می‌خندد و هر از گاهی کسانی را مأمور می‌کند که آدم‌ها را به جان هم بیاندازد.

- آری، پیام‌آوران الهی!

- پیام چه ؟

پیامی که به راحتی دست‌مایه‌ای قابل توجیه فراهم کند که برخی انسان‌های بی‌مغز، به نام خدا و پیام الهی‌اش و بایدها و نبایدهای دستوری ادیان راه‌گشا، هر غلطی دل‌شان خواست و هر صفت حیوانی نابی که ترجیح دادند بروز بدهند؟

که مقدر خداست؟  
و ما بی تقصیریم؟  
و ما تنها، بندگان گناه کار خداییم؟  
و می دانید که؟  
هر چه خواستید بکنید، خدا شما را به توبه ای می بخشد.

حسّ یک سخن ور با تجربه در من به تجلی می رسید و خیال می کردم، برای انبوهی از آدم های مشتاق، نطق می کنم که در پایان هر تکه از صحبت، برایم، سوت و دست می زنند.

[دل، کمی قرص تر شده و احساس تنگی سینه ام و لرزش دست هام از بین رفته بود. کمی مکث کردم. چند نفس عمیق کشیدم. چند قدم به عقب و جلو برداشتم، بعد با صدایی رسا شروع کردم به اظهار فضل. برای تفهیم مطالب، به شیوه ای کاملاً حساب شده و حرفه ای از دست هایم استفاده می کردم. گردن و کمرم را صاف نگه داشته و با دقت تمام روی آدای کلمات و شیوهی جمله بندی ها تمرکز می کردم و تمام حواسم به این نکته بود که مبادا حرکت اضافه ای از من سرزند تا حواس مخاطب پرت شده و مدیریت زمان و محتوا از دست من خارج شود.]

حسابی سر ذوق آمده بودم. بالایی صندلی ایستاده بودم و احساس افتخار و هیجان سیری ناپذیری تمام وجودم را اشباع می کرد. خواستم مطلب آتشین دیگری را به اوج برسانم که پایه ی صندلی شانه خالی کرد و افتادم.

سردرد کم بود، درد زانو و خراش آرنج ها و پیچیدگی غوزک پا هم به آن اضافه شد. اما گویی هنوز بر این باور بودم که از پشت تریبون افتاده ام. برای

لحظاتی خون شرم و خجالت در رگ‌های صورتم چنان به وقوع پیوست که مثل لبو، سرخ سرخ شدم و از شدتِ غرور، خواستم دردهایم را، مثلاً، جلوی مردم پنهان کنم. به همین خاطر سریع بلند شدم، اما گویی واقعیت خیلی سریع بر من هوار شد. بی‌تعالل شدم و دوباره افتادم. حواسم به هیچ چیز نبود و فقط نفس راحتی کشیدم که این اتفاق واقعاً در حضور مردم رخ نداده.

گمان کنم برای چند دقیقه‌ای چیزی نفهمیدم.

به خودم که آمدم، خیالم آمد که مست کرده و در جوب افتاده‌ام. به زور همتی که نمی‌دانم توانش را از کجا آورده بودم، «ای بابا»یی گفتم و به سختی بلند شدم. نمی‌دانم چرا؟ ولی دلم لرزید. چشم‌هایم را بستم و به قوت گرفتن شعله‌ی کوچکی که درون قلبم پاگرفته بود پا دادم. صبر کردم. حس رضایت و آرامشی مرا قنداق می‌کرد که خاطرات گذشته، امانم را بریدند؛ در قابی کِبر، مادرم را با همان چادر نماز همیشگی‌اش می‌دیدم که آش شله‌زرد بیست‌وهشتم صَفَرش را که نذرِ هر سالش بود، هم‌می‌زد، پدرم را نیز با تسبیح و مفاتیح کهنه و موهای سپیدش که فکرِ قسط‌های عقب‌افتاده‌ی بانک رفاه کارگران کلافه‌اش می‌کرد. این تصاویر، چنان تشری به من زد که دلم بدجوری گرفت.

با حالی عجیب، بی‌صدا و با غروری مردانه، همان‌طور که پدرم همیشه می‌گفت، در کنجی تاریک، کز کردم. بغضِ بدمصّب تمام حجمِ گلویم را پُر کرده بود. قلبم پر آتش شده بود. سرم را به دیوار تکیه داده و زار می‌زدم. دلم نمی‌خواست که چشم‌هایم را هیچ‌وقت باز کنم.

«سه و بیست‌پنج دقیقه»

۱. تلنگی: سائل نیازمند، در یوزه‌گر



## "تَلَنُّرُ"

تکرار گونه‌ی عجیبی را تجربه می‌کردم.

چند وقتی بود که آرامشم را گم کرده و هر چیز و هر کس، باعث عذابم می‌شد. از خودم خیلی بدم می‌آمد. لعنت و نفرینی نبود که هر روز، نثار خودم نکرده باشم و بابت تمام اتفاقاتِ بدِ پیش‌آمده، از خدا گرفته تا پدر و مادر و آدم‌های دور و برم، همه را مقصّر می‌دانستم.

حسابی گم و گیج بودم و عقلم به جایی قد نمی‌داد. خسته شده بودم از این همه ناهنجاریِ ذهنی. آینده برایم مفهوم خاصی نداشت و گذشته هم به طرزِ سرسختانه‌ای به نیشم نشسته بود. تمام زندگیم سرشار از انزوا و بیهودگی شده بود. کم‌کم منطقِ نامفهوم و گنگِ خودکشی در رگ‌هایم آشکار می‌شد و در من به کمال می‌رسید. گویی پیغمبرِ ناشناسِ مرگ، در من هلول می‌کرد و برای تسخیر روحِ پُرمردم‌ام به هیچ معجزه‌ای نیاز نداشت. من سراپا آماده بودم، ولی در عین حال به هر حادثه‌ای که مرا از این وضعیّتِ نامطلوب، نجات می‌داد پا می‌دادم اما مدّت‌ها بود که حادثه‌ای در میان نبود.

در آن گیردار، چند وقتی بود که رؤیای مبهمی در ذهنِ متلاطمم شکل گرفته و

روحم را خراش می‌داد.

ماجرای این قرار بود:

روی صندلی چوبی اتاق روبرویی، شَقْرُقُ نشسته بودم و بدون پلک‌زدن، خیره، به داخل این اتاق نگاه می‌کردم. طرزِ نشستیم طوری نبود که انگار منتظر آمدن کسی یا افتادن اتفاقی باشیم. مطمئناً خستگی هم در نمی‌کردم. غمگین هم نبودم، فکر هم نمی‌کردم.

یک راهرو، با کفِ چوبی پیرِ جیرجیرو، دو اتاق را از هم جدا می‌کرد. تنها دو پنجره، کفایت این اتفاق بود.

لباس رسمی تنم بود. مثل یک جنتلمن تمام عیار، بسیار شیک به نظر می‌رسیدم. یقه‌ی پیراهنم، کراواتِ مشکی ماتی که دوگره بسته شده بود و دکمه‌های طلایی سرآستینم که از تمیزی برق می‌زدند، همه چیز مرتب و منظم بود. اما نمی‌دانم چرا کفش‌هام را نپوشیده بودم. یک لنگه‌ی جورابم، روی دسته‌ی صندلی، تمیز و تا نخورده جا مانده و آن یکی هم پای چپم را پوشانده بود، درست مثل سیستماتیکِ واکنش نقادیِ روشن‌فکرانِ نسلِ امروزیِ جامعه‌ی به اصطلاح مدرن ما.

نمی‌دانم صبح بود یا غروب. نسیم ملایمِ خنکی داخل اتاق روبه‌رویی رخنه می‌کرد. کمی سردم شد اما حرکتی نکردم.

این اتاق، تقریباً خالی بود. مثل هزار سال زندگی در تبعید، بوی خاکِ باران خورده می‌داد. به غیر از تعدادی خنذرپنذرِ قدیمی که سایه‌هاشان جلوه‌ی دیگری به در و دیوار می‌داد و یک فرش ابریشمی رنگ‌رو رفته‌ی عهدِ دقیانوسی کف‌پوش، یک شمعدان از جنس آبنوس و یک کتاب عتیقه‌ی محترم که مطمئناً باعث فخر و مباحثِ صاحبش بود، چیز به درد بخور دیگری نداشت. اما هر چه بود، تمیز و مرتب بود. گویی کسی به این اتاق رسیدگی می‌کرد.

اجزای منظره‌ی اتاق روبرویی چیزی را در ذهنم تداعی نمی‌کرد. همه چیز سر جایش بود و هیچ چیز خارج از چارچوب قوانین زیستیم نمی‌نمود. فقط اندکی رنگ از چهره‌ام پریده بود.

شاید نگرانی نامفهومی در ذهنم شکل می‌گرفت؟

اما، نه. هیچ وقت تا این حد، نسبت به چیزی یا کسی بی تفاوت نبودم. درست مثل نوزادی که با دستانی قُنداق شده و با دستانی به شیر سپرده می‌شود و برایش فرقی نمی‌کند که این دست‌های تیمار کننده از کجا آمده و متعلق به چه کسی هستند. آرامش که باشد خیلی چیزها ارزش خود را از دست می‌دهند.

قاب عکسی روی طاقچه‌ی شومینه‌ی این اتاق بود. بسیار زیبا و مجلل به چشم می‌آمد. جنسش به نظر نقره‌ی تمام عیار بود و پیچیدگی طرح کلاسیکش مرا به یاد پیچیدگی ذهن فلاسفه‌ی عهد داریوش کبیر می‌انداخت. اندازه‌اش خیلی بزرگ نبود و درونش تصویری هم دیده نمی‌شد. خیلی سعی کردم که بفهمم درونش چه بود. کلی فکر کردم و حدس‌های متفاوتی از سرم عبور کرد. به نتیجه‌ای نرسیدم. خیلی ساده ره‌ایش کردم، درست مثل زمانی که تازه به بلوغ رسیده بودم و درک خیلی از مسائل برایم ناممکن می‌نمود و چاره‌ای جز رها کردن نداشتم تا شاید روزی، جایی، حقیقت موضوع خودش به سراغم بیاید.

هنوز بی حرکت به این اتاق خیره مانده بودم. روی دسته صندلی از خاک تازه‌ای پوشیده شده بود. هوا هم سردتر می‌شد. باز هم هیچ جنبشی در من ایجاد نشد.

نکنه‌ی جالب این اتاق این بود که فقط همین یک پنجره را داشت، اما زیاد تاریک نبود. هوای مطبوعی هم داشت. با این که خیلی متروک و کهنه به نظر می‌رسید اما احساس سرزندگی و شادابی متفاوتی را، داخلش تجربه می‌کردم.

حواسم که جمع اتاق روبرویی شد لنگه‌ی دیگر جوراب را در پای راستم، پوشیده دیدم. جالب بود اما باز هم تعجب نکردم.

این اتاق، عجیب برایم سرگرم‌کننده شده بود. فکرش را بکن، میان کهنگی و رنگ‌رو رفتگی اشیاء این اتاق، جقجه‌ی کوچک ظریفی، کنار کتاب پاره‌پوره‌ی محترم روی میز دیواری یک نفره‌ی دم پنجره، افتاده بود. زرد-آبی بود و بسیار می‌درخشید، از همان‌هایی که وقتی بچه بودم داشتم و با هیچ چیز عوض نمی‌کردم. صدایی از جقجه بلند نمی‌شد، اما تمام وجودم لبریز شده بود از وسوسه‌ی بازی کودکانه و در خیالم، صدایش را، به وضوح، می‌شنیدم. بی‌تابی عجیبی تمام وجودم را اشباع کرده بود. دور خودم مدام می‌چرخیدم. کفش‌ها مزاحم بودند. آنها را از پاهایم بیرون آوردم و بعد یک لنگه جوراب. اما آن قدر هیجان زده بودم که لنگه‌ی دیگر یادم رفت.

لی‌لی می‌کردم.

چشم‌هایم را بستم و مست لذت و رهایی شدم. آواز می‌خواندم، خرامان و

سنجاقک‌وار:

«باز، باران - با ترانه - با گوهرهای فراوان -...»

این رؤیای لعنتی به این جاها که می‌رسید حواسم به کلی پرت می‌شد، شاید هم نه، نمی‌دانم. ناگهان سرشار می‌شدم از آغاز. بدون این که متوجه شوم و حتی برایم مهم باشد، پرده‌ی ضخیم و آبی این اتاق، مثل عمق تاریک اقیانوس، همه جا را احاطه می‌کرد.

این رؤیای مسخره‌ی نامفهوم که تمام داستانش را از بر شده بودم، مثل یک بیماری سمج لجباز، تمام وجودم را آرام آرام تسخیر می‌کرد. آشوبی که از حضور ناخوانده‌اش در دلم ایجاد می‌شد حتی یک لحظه هم رهایم نمی‌کرد. از این که نمی‌توانستم تحلیل و ریشه‌یابی‌ش کنم، کلافه‌تر می‌شدم. تا می‌آمدم فراموش کنم و به آرامش برسم، دوباره و دوباره تکرار می‌شد و روانیم می‌کرد.

بسیار منگ بودم و مدام در اتاق راه می‌رفتم و پشت سر هم سیگار می‌کشیدم و ثانیه‌ها را می‌شمردم. بوی گندِ عرق می‌دادم. موهای سرم، چرب و ژولیده شده بودند. یک زیرپوشِ رکابیِ مشکی و یک شلوارکِ قرمزِ چرک، تنم بود و کلافگی از سر و رویم می‌بارید. سکوتِ اتاق و صدای قهقهه‌ی آدم‌هایی که در خیابانِ روبرویی، شاد و خوشحال بودند، باعث آزارم می‌شدند.

طرح شمشیر طلایی روی جلد کتاب "جنگ‌های صلیبی" که روی میز مطالعه بود، ذهنم را آشفته کرد. خاطراتِ کودکی، مثل آهن‌ربا، مرا با خود به باغچه‌ی کوچکِ خانه‌ی پدری‌ام برد. همان جایی که وقتی شنلِ سیاه «زورو» را به تن می‌کردم و شمشیرِ پلاستیکیِ زردرنگ در دستم بود، هیچ زنبوری اجازه‌ی نشستنِ رویِ گل‌هایِ اطلسی و رُزهایِ قرمزِ کبود را نداشت. هیچ مورچه‌ای نمی‌توانست از نی‌لوله‌هایِ حصارِ دورِ باغچه عبور کند و هیچ کرمی از ترس، سر از خاک بیرون نمی‌آورد.

اگر شمعدانی‌هایِ گلدان، دل‌شان برایِ آفتابِ تنگ می‌شد به رسمِ سرخپوست‌ها، آتش روشن می‌کردم و آن‌قدر دورش رقصِ سرخ‌پوستی می‌کردم تا از شدتِ دودِ زیاد، ابرها سرفه‌شان گرفته و فرار کنند.

اگر آلوچه‌ها تشنه‌شان می‌شد، مثلِ «ژان وال ژان» با سطلِ چوبی برای‌شان آب می‌بردم. شب‌ها برایِ باغچه شمع روشن می‌کردم تا از تاریکیِ ترسد و داستانِ سنگول و منگول و گرگِ بدذات را برایش تعریف می‌کردم و آرام در گوشش پیچ‌پیچ می‌کردم که:

«شب‌ها که من خوابم به هیچ‌کس اعتماد نکنی‌ها. تو هنوز نمی‌دونی؛ دنیا، جای عجیب‌غریب و مرموزیه. خیلی‌ها فقط برایِ این به دنیا میان که خوشبختی رو از زندگی بقیه بَدُزدن. حتماً مأموریت‌شون اینه. هر شب با احتیاط خوابیدن بهتر از یه عمر تو اسارت و بدبختیِ خاطرات، بیدار موندن و افسوس خوردنه. شب بخیر دختر خوب»

گل‌های کاکتوس، به اندازه‌ای بزرگ شده بودند که خیالم از بابت آن‌ها راحت بود. سرد و گرم زندگی را چشیده بودند و فرقی زنبور و پروانه را می‌دانستند. بیشتر از همه نگران گل‌های شقایق بودم. آن قدر حساس بودند که اگر لحظه‌ای به‌یشان توجه نمی‌کردم، دل‌شان می‌شکست و دق می‌کردند.

آخ! آخ! جعفری‌ها طعم زندگی بودند. روز موعود که می‌رسید، فقط به دست‌های من اعتماد می‌کردند. همیشه برای‌شان گریه می‌کردم و آنها هم همیشه نگران من بودند اما مطبخ مادر، سنگدل‌تر و بی‌رحم‌تر از این حرف‌ها بود.

پنج یا شش سال بیشتر نداشتیم و باغچه، تمام هستی من بود. تمام باور و تمام اعتقاد من.

هر روز، یکی‌مان نقش خدا را بازی می‌کرد.

وسط اتاق، نشسته بودم و بغضی گلویم را می‌فشرد. دل‌تنگ دنیای کوچکم بودم. دل‌تنگ آلوچه‌ها، داوودی‌ها، شقایق‌ها، جعفری‌های نازنین و...

ساعت‌ها می‌گذشت و خاطرات باغچه، مُچاله‌ام می‌کرد.

بلند شدم. باید کاری می‌کردم. باید تا پوست‌انداختن تمام روباهایم قد می‌کشیدم؛ یک دگرگونی ناب‌خزانی.

دنبال راهی می‌گشتم. مکتبی، شیوه‌ای یا شاید اندیشه‌ی متفاوتی که تلنگری بر روح خسته‌ام باشد و دریچه‌ای هر چند کوچک به رویم باز کند. کتابی را از کتابخانه‌ی به هم ریخته‌ی خاک خورده‌ام پیدا کردم و شروع کردم به مطالعه. ذهنم، عجیب، درگیر شده بود. چکیده‌ی مطالب مهم را در خود بازخوانی کرده و به گونه‌ای با آن‌ها همزادپنداری می‌کردم:

- باید آن قدر تغییر کنم که من دیگری از درونم متولد شود و این یعنی

فرهنگ برتر زیستن.

این همان رشدِ فکریِ زیبایی‌ست که از انسان، موجودی فراتر از غریزه می‌سازد و ما همه در آرمان‌های مان به آن می‌بالیم و اسمش را «کمال انسانی» گذاشته‌ایم و تمام سعی خود را می‌کنیم تا به آن موقعیتِ طلایی دست پیدا کنیم ولی غالباً جذبه‌های حاشیه آن قدر گیج‌مان می‌کنند که به واژه‌ها و فیگورهای جدیدِ نمایشی، اهمیتِ بیشتری می‌دهیم و سفت و سخت و متعصبانه‌تر جذبشان می‌کنیم و آن قدر برای مان زیبا و راضی کننده می‌شوند که دیگر رهایشان نکرده و به اندازه‌ای خود را فریب می‌دهیم که جزئی از باورهای مان می‌شوند. انگار که به انتهای تمامی کمالاتِ انسانی رسیده باشیم، توهمِ معجزه‌گری درون مان را تسخیر می‌کند و بی‌گمان، پیغمبری می‌شویم یگانه و جالب اینکه، ترویج کرده، قضاوت می‌کنیم و محکوم هم می‌سازیم.

فهمیدم این‌گونه راه به جایی نخواهم برد و در تلاطم این سوژه‌های دانسته، به گلِ خواهم نشست.

پشت میزِ کارم نشستم و تمام باورها و اعتقاداتم را یک‌به‌یک روی کاغذهای گاهی نسبتاً بزرگ، از همان‌هایی که برای مشقِ طراحی استفاده می‌شود، لیست کردم. باید به آب و آتش می‌زدم. به لیستی که تهیه کرده بودم نگاه کردم. عصبی بودن و بی‌حوصلگی در شکلِ نوشتاری کلمات، مشهود بود. هزاران صفحه از باورهایی که شبانه روز در من تکرار می‌شدند. باورهایی که از لحظه‌ی زاده شدن در گوش‌هایِ باکره‌ام زمزمه شدند. باورهایِ زاده شده از امر و نهی‌های فصلِ کودکی، تا مواجهه با تناقض‌های فاحشِ دورانِ بلوغ و آغاز شکل‌گیری عقده‌ها و سرخوردگی‌ها و سردرگمی‌های بعد از آن و خلقِ قوانین جدید رفتاری برای موجّه و مقبول بودن در دایره ثقیلِ زیستی. همه‌شان مرا به بند می‌کشیدند.

آری، یک موجودِ بیمار با ظاهری برازنده و پسندیده، موجودی رها شده در باتلاقِ بیرحمی به نام «جامعه» و تازه این‌جاست که قوانینِ اجتماعی و مدنی

با شعار انسان‌مداریِ خاصّ خود که وحی مُنزل بودن‌شان کارد به قلب انسان می‌زنند و اندیشیدن را در نطفه خفه می‌کنند، قَد عَلم کرده و آغوشِ خود را متظاهرانه به‌روی ما می‌گشایند، مایی که خیلی‌های‌مان با طعمه‌ی اعتماد، برایِ اندکی آرامش، به دامِ زیباگونه‌شان می‌افتیم و بعد نشسته و تقدیرِ خود را می‌ستاییم و خدا را شکر می‌کنیم و در نهایت راضی می‌شویم.

باورم نمی‌شد که برای خود، دنیایی از باورهای ریز و درشتی ساخته باشم که لحظه لحظه مرا زیر نگاهِ سنگین خود می‌پایند و خُرد می‌کنند.

به یک‌باره فهمیده بودم که حسِ تردید و محافظه‌کاری من چیزی نیست جز رد شدن خواسته‌ای جدید در مسیر فیلترگونه‌ی میلیاردها باوری که در من زیست می‌کنند و «سانسور» چیزی نیست جز تغییرِ شکل دادنِ تعمّدیِ حقایق، به گونه‌ای که با باورهای من سازگار شوند.

از لحظه‌ای که با انبوهِ کاغذهایِ گاهی مواجه شدم، مثل دودی رها شده از سیگارهای وطنی به نظر می‌رسیدم که توتونش را از بیست و پنج کشور پنج قاره‌ی مختلف دنیا تهیّه می‌کردند و کَلّی هم به تولیدش می‌بالیدند و از افتخارات ناب تولید مَلّی به شمار می‌آوردند. کنترل همه چیز از دستم دررفته بود. نه می‌توانستم خودِ چند لحظه‌ی قبل بوده و با این باورها، زیستی مسالمت‌آمیز داشته باشم، نه می‌توانستم خودِ جدیدی باشم، رها و آزاد. سردرگمی مبهمی، احاطه‌ام کرده بود. از درون، فغان می‌کردم و از بیرون، مشت به دیوار می‌کوفتم. به عقب که نگاه می‌کردم فاجعه‌ی یک عمرِ سوخته را از فاجعه‌ی کبیرِ هیروشیما، هزاران برابر بدتر می‌دیدم. به یک‌باره از درون خالی شدم. به قبری می‌ماندم که نه مرده‌ای در آن زیست می‌کرد، نه خیال بلعیدن مرده‌ای جدید در سر داشت. گیج و گنگ‌تر شده بودم. با خود دیوانه‌وار می‌خندیدم و طنزِ این لحظه‌هایِ شوم را گاهی هم به گریه می‌نشستم.

کمی بعد که مات و مبهوت به آینه نگاه کرده و خود را مرور می‌کردم، یاد



دورانِ تحصیلِ دبستان افتادم. تمام دارایی‌ام یک جعبه‌ی مداد رنگی بود از همان‌هایی که شش رنگ بیشتر نداشت. کَلّی به آنها می‌بالیدم و تمام بیرون‌خزیدگی ذات هنری‌ام به همان شش مداد خلاصه می‌شد. دنیایی از تصوّرات و خیالات رنگی خود را روی کاغذ نقش می‌زدم و چه زنده و شاداب به نظر می‌رسیدند. حسّ ایده‌آلی داشتم و تا بی‌نهایت بی‌کران در رؤیاهایم سفر می‌کردم و شاد بودم. اما فاجعه از وقتی آغاز شد که در دستِ یکی از همشاگردی‌هایم جعبه‌ی فلزی شکلی را دیدم که بیست‌وچهار مداد رنگی در آن، آرام و بی‌صدا لمیده بودند. زندگی برای من، تیره و تار شد و دیگر شش مداد اسطوره‌ای من، شهوتِ چشمان کودکی‌ام را نمی‌ربودند. بعد از آن اتفاق، پدر، یک جعبه‌ی سی‌وشش‌تایی مداد رنگی در ازای نمره‌ی بیستِ کارنامه‌ام به من هدیه داد. من مانده بودم و سی‌وشش انتخابِ رنگی وسوسه‌انگیز. کاش با آمدن آن همه مدادِ رنگی جدید، رؤیاهای من هم قد می‌کشیدند. اما دریغ و افسوس، تا جایی پیش رفتم که دیگر نقشی نکشیدم. درست مثل انبوه جماعتی که زمانی، "مدرنیته" را به حریم زیستی خویش کشانیدند اما عنصر فلسفی - اعتقادی‌شان آن قدر تابو-نشستگی کرد تا آرمان‌های‌شان را هم‌قواره‌ی سایه‌های ظهر میانه‌ی شهریور نمود. این‌گونه بود که انقلاب شد و مردم دیر زمانی‌ست که در تاریکی افسوسِ خویش نشست‌اند و دیگر هیچ سایه‌ای از خود ندارند و گویی خودشان تابو شده‌اند.

ناهنجاری درونم طغیان کرده بود و عصیانی تازه از دامنِ زندگی‌ام شعله می‌کشید. هیچ چیز به نظرم زیبا نبود و هیچ معلولی به هیچ علتی نمی‌آمد. تقریباً در خود گره خورده بودم و هر چه تقلّاً می‌کردم راه به جایی نمی‌بردم و این موضوع خیلی عصبی‌ترم می‌کرد.

مقداری یخ خُرد کردم و با مقداری آب لیمو و کمی از برگ‌های خرد شده‌ی نعناع تازه و کمی هم وُدکای روسی، مخلوطی از نوشیدنی مورد علاقه‌ام را

درست کردم. در نوشیدنش کمی تأخیر کردم. خواستم تا ذهنم را رها کنم. برای مدتی که نمی‌دانم چقدر طول کشید روی مبل راحتی نشستم و سرم را به پشتی‌اش تکیه دادم و ته لیوان را به پیشانیم که مثل کوره‌ی آهنگری داغ شده بود چسباندم. انگار شقیقه‌هایم عمیق شده بودند. کمی از آن مخلوط نوشیدم اما سینه‌ام از بی‌تابی گُر گرفته بود. سیگاری روشن کرده و پنجره‌ی کنار میز تحریر را باز گذاشتم تا هوای خنک شبانه‌ی پاییزی وجودم را در خود گم کند. بیرون باران می‌آمد. آرام آرام و همه جا را خیس می‌کرد، بدون این که کسی یا چیزی مزاحمش باشد. قانون محضی که هیچ انکاری بر آن روا نبود.

نمی‌دانم چرا، ولی کمی آرام شده بودم؛ درست مثل آرامش بدون تفکری که انسان بعد از خلاص شدن از یک ادرارِ داغ چند ساعته‌ی پُرفشار در خود کشف می‌کند.

لباس‌های بیرونم را به تن کردم و بدون چتر، به استقبال قطره‌های باران رفتم. در راه، شعری را مدام با خود زمزمه می‌کردم:

«...باور، به بارِ غافله نمی‌رسد

تا که نبض نایِ منطق پوسیده می‌تپد به عَصَب، به جَهْل...»<sup>۱</sup>

پنجره باز مانده بود. ادرارِ آسمان به داخل اتاق می‌زد و تمام کاغذهای کاهی را خیس می‌کرد. جوهرِ تمام کلمات، رویِ هم پخش می‌شد.

قیامتی به پا بود.

به گمانم، در رؤیاهایم، «من» کفش‌هایش را هم پوشیده بود.

۱. قسمتی از شعری به نام «استثمار» از «ش.جویبار» از کتاب اشعار

